

۵۷



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد و ثنای بی عد و سپاس بی قیاس خداوندی را که جمع دیوان حافظان اوراق بی دوام
سلطان ارادت اوست بی مانندی که رفع بنیان ایوان سبع سموات طباق نشانهٔ
عرفان حکمت بی علت او حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسان را در محاذات آینهٔ
تأمل عرایس معانی با دادای دلگشای ان من البیان لسحرا گویا کرد علیمی که بلبل
دستان سرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم در
ترنم و تنغم ان من الشعر لحکمة آورد نظم آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد
دُر کلام در صدف هر دهان نهاد جان از لطف عذب غذایی لطیف داد
دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد در بحر سینه در معانی بپرورید
در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد فی النعت جواهر منظوم صلوات بی نهایات

و زواهر منثور تحیات بی منتهای و غایات نثار روح پر فتوح و صدر
مشروح زبان آوری که ندای جان فزای انا افصح العرب بمسامع و مجامع عالمیان
و آدمیان رسانید و از شمیم نسیم روح پرور و نفخت فیه من روحی مشام جان زنده
دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و گوش هوش دلها را بدرر فواید جانفزا
و غرر فرایدِ معجز نمای اوتیت بجوامع الکلم گهربار و دربار ساخت و صدای صدق
فحوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت اعنی
خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق برهان ص والقرآن
ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر جریدهٔ انبیا بیت القصیدهٔ
اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بیت محمد کازل
تا ابد هر چه هست بآرایش نام او نقش بست و درود بیکران و تحیات بی
پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جماهیر آل علی النوال جلی الافضال و
مشاهیر رجال و احباب او باد شعر هزار آفرین از جهان آفرین بر
اولاد و احفاد او اجمعین که سمند خوشخرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارات را

زین و ترزین بر نهاده در میدان بیان جولان نموده اند و بچوگان فصاحت و بلاغت
گوی هنرمندی و سخن دانی از فضلا و ادبای اقاصی و ادانی در ربوده تا صدای
صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار
بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند سنان لسان و تیغ بیان
الشعراء یتبعهم الغاون از هیبت جلال در غمد کلال و بهت بماند و مشاهیر کاسیف القبایل
هنگام تعدی و جدال در معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قیل و قال
کشیدند که لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا بیت مستغرق درود و ثنا باد
جانشان تا روز را فروغ بود شمع را ضیاء خصوصا امام المشارق والمغارب
و جامع اصناف المعارف والحقایق قائل کلمه انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب
علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام والتحیة والاکرام شعر شهنشهی که سحرگاه روز
فطرت بود غرض وجود شریف خلقت انسان مکرمی که ز لطف قدیم لم یزلی
حدیث منقبتش گشته ز نور قرآن امیر ملک ولایت که شد ز مبدأ حال برای
مدحت او مستعد نطق زبان بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان روز بازار

فضل و براعت و نامداران خطه سخن و شهسواران ذکا و فطن سالکان مسالک
نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش
بسیار قیمتی و با صفا و کلام منظوم نفیس در نفس خود عظیم و گران بهاست در دکان
امکان هیچ متاعی از آن گران مایه تر نتوان خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعت
از آن با رفعت تر نتوان دید صیرفی خرد را نقدی عزیزتر از آن بدست دل نیامده
و نقشبند فکرت را زیباتر از آن صورتی در پرده خیال رخ ننموده وزن و مقدار این
دُر شاهوار نداند الا آخر دمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسد
بجز صیرفی عاقل و فی التحقیق بیت گر بدی گوهری ورای سخن آن فرود آمدی
بجای سخن وهو میدان لا یقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لا یرفع الا
بایدی بصائر البیان اما تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و بیشمار است
و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت
نفوس و طباع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع و تقبیح و تحسین و تحریر و تقریر
و نفرین و آفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام ایشان اغراض و شغام

هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح
و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و در هر باب جمله بر این مسئله مبتنی و متکلم علی التحقیق
بر رعایت این دقیقه مبتنی فقد قیل لیس البلاغة أن یطال عنان القلم و اشاعة
و یبسط رهان القول و میدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان و معان افراد
شاعر ماهر چون بکنه این نکته برسد و بر حیثیت این قضیه واقف گردد رخساره
عبارات او نضارت گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد بحدیکه یک بیت از ابیات
مناسب قصیده باشد و یک غزلش قایم مقام دیوانی گردد و قطعه مملکتی اقطاع یابد و یک
رباعی از ربع مسکون خراج ستاند نظم قافیه سنجان که علم بر کشند گنج دو عالم
بقلم در کشند خاصه کلیدی که در گنج راست زیر زبان مرد سخن سنج راست
مخلص این کلمات و ملخص این مقدمات ذات شریف ملکی صفات مولانا الاعظم
المرحوم المبرور افضل العلماء استاد نحاریر الادباء معدن لطایف الروحانیه مخزن
معارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی است طیب الله تربته و رفع
فی عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان و نبات افکارش غیرت

حور و غلمان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت سحر و لطف آمیزش
منسی احسان حسان بود کنظم الجمان و روض الجنان آمن الفؤاد و طیب الرقاد مذاق عوام را
به لفظ متین شیرین کرده و دهان جان خواص را بمعنی مبین نمکین داشته هم اصحاب ظاهر را
برخ ابواب آشنایی گشوده و هم ارباب وطن را از مواد روشنایی افزوده و در
هر واقعه مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی غریب و لطیف سفته و معانی بسیار
در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را در درج اشعار درج نموده گاه سرخوشان کوی
محبت را بر سر جاده معاشقت و نظربازی داشته شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی
زده گوید بیت بشوی اوراق اگر همدرس مایی که علم عشق در دفتر نباشد و گاه
دردی کشان مصطبه ارادت را بملازمت پیر دیر مغان و مجاورت بیت الحرام
خرابات ترغیب کرده که بیت تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره
پیر مغان خواهد بود افاضت سلسبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسمی
سلسبیلا دارد خاص و عام را شامل و شایعست و افادت و آثار فیض فایضش آفاق
و ادانی را لایح و ساطع نظم منثور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افکنده عقد

منظوم فکرتش وزن متاع بحر و کان برده و رشحات ینابیع ذهن وقادش حدائق
مجالس انس را از زلال معین وَمِنَ الماءِ کُلَّ شَیءٍ حَیّ صفت نضارت بخشیده و
نفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی آیهٔ وَنَفَخْتُ فِیهِ مِن رُوحی فاش
کرده کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام
معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده گویی که هوای ربیع کسب لطافت از
اخلاق او کرده و عذار نسرین و گل زیب و طراوت از شعر آبدار او گرفته وقد
شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت رای او پذیرفته

بیت حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن
خدا داد است

بی تکلف هر در و گوهری که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر
زینت دوشیزگان خلوتسرای ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را
بلباس و کسوت عبارت و حلیهٔ استعارت آراسته دید زبان بدعوی گشاده
گفت شعر دور مجنون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنج روزه
نوبت اوست

و با مخالف و مؤالف لطنازی و رعنایی درآویخته و در مجلس
خاص و عام و خلوت خاص پادشاه و گدا و عالم و عامی در هر مقامی شعبها و شورها
برانگیخته و گفته حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
و چون از شائبهٔ شبهت و غائلهٔ شهوت مصون و محروس بود دست تصرف
بیگانه بدامن عصمتشان نرسید و دامن چادر عفتشان را کسی بسر انگشت خیانت فرو نگشوده
و رخسار احوالشان از خجلت عار و ضجرت طعن در صون عصمت و حرز عفت محفوظ
بماند بیت گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست

بنا بر این غزلهای جهانگیرش با دنی مدتی بحدود اقالیم خراسان و ترکستان و
هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف
عراقین و آذربایجان سر کشیده قد هب الریح و ذهب المسیح سماع
صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق
آمیزش زیب و زینت نیافتی بلکه های و هوی مشتاقان بی ولولهٔ شوق او
نبودی و سرود و رود می پرستان بی غلغلهٔ ذوق او رونق نگرفتی چنانچه در تمثیل
این مثل گوید شعر غزلسرایی حافظ بدان رسید که چرخ نوای نغمهٔ ناهید را

ببر داریاد   چو شعر عذب روانش زبر کنی گویی   هزار رحمت حق بر روان حافظ باد   ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان وتحشیهٔ کشاف ومصباح ومطالعهٔ مطالع ومفتاح وتحصیل قوانین ادب وتجسس دواوین عرب از جمع ابیات وغزلیاتش مانع آمدی واز تدوین اثبات ابیاتش وازع گشتی مسود این اوراق عفی الله عنه مابسق اقل انام محمد گلندام در درس گاه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبد الله اعلی الله تعالی درجاته فی اعلی علیین بکرات ومرات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فواید فرایدرا همه در یک سلک می باید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان شود وتمیمهٔ وشاح عروسان دوران گردد وآنجناب حوالت رفع این ترقیع بنا راستی روزکار کردی ونقص اهل عصررا عذر آوردی تا در تاریخ ۷۹۱ سنهٔ احدی وتسعین وسبعمائه هجری ودیعت حیات بموکلان قضا وقدر سپرد ورخت وجود از دهلیز تنگ این جهان بیرون برد وروح پاکش باساکنان عالم علوی قرین شد وپس از مفارقت بدن همخوابهٔ پاکیزه رویان حور العین گشت   نظم   بسال با وصاد وذال ابجد   ز دور هجرت

میمون احمد   بسوی جنت اعلی روان شد   فرید عهد شمس الدین محمد بخاک پاک او چون بر گذشتم   نگه کردم صفا ونور مرقد   بسوابق حقوق صحبت ولوازم عهود محبت وترغیب عزیزان باصفا وتحریص دوستان صاحب وفا که صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب وتبویب این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود ومفیض الخیر والجود آنست که قائل وناقل و سامع وجامع را در خلال این احوال واثنای این اشغال نشاطی تازه ومسرتی بی اندازه کرامت کرد و باد وهفوات زلات را بفیض کامل ولطف شامل در گذراناد   وانه علی

ما یشاء قدیر وبالاجابة جدیر والله الموفق المستعان والحمد
لله رب العالمین وصلی الله علی محمد خاتم النبیین
وعترته الطاهرین تمة الدیباجه
بعون الله

هو الله تعالی

و من نتایج طبعه اللطیف فی القضا

مقدری که ز آثار صنع کرد ابداع — سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون — قرار داد بر این طاق گنبد دوار
ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج — کنند سیر مخالف کواکب سیار
نه آسمان ز ملایک بامر حق مشغول — بسجده درگه تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر از و مختلف پدید آمد — مدار آتش و آب و غبار و خاک و مجار
قرار داد ببالای خاک و آب آتش — گرفته کوه و زمین در میان آب قرار
بدوستی نبی و ولی اساس نهاد — جهان و هر چه در اوست خالق جبار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود — جهان بحکم عدم رفت روز اول بار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا — نبی رسول و ولیعهد حیدر کرار
امام جنی و انسی علی بود که علی — ز کل خلق فزونست از صغار و کبار
ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش — ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار

علی امام و علی امین و علی ایمان — علی امین و علی سرور و علی سردار
علی علیم و علی اعلم و علی عالی — علی حکیم و علی حاکم و علی سالار
علی بصیر و علی ناصر و علی منصور — علی مظفر و غالب علی سر و سردار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل — علی لطیف و علی انور و علی انوار
علیست فتح فتوح و علیست راحت روح — علیست فاضل و افضل علی سر و سردار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم — علی قسیم قصور و علیست قاسم نار
علی صفی و علی صافی و علی صوفی — علی وفی و علی وافی و علی کرار
علی نعیم و علی نعمت و علی منعم — علی بود اسد الله قاتل الکفار
علی ز بعد محمد ز هر چه هست بهست — اگر تو مؤمن پاکی بکن بر این اقرار
بحق نور محمد بآدم و بخلیل — بحق شیث و شعیب و بهود کم آزار
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان — بحق نوح نجی در میان دریا بار
بحق عزت توریة و حرمت انجیل — بحق جمع زبور و بحق روز شمار
بحق دانش اسحق و شوق اسماعیل — که در رضای خدا کرد جان خویش نثار

بحق یوشع والیاس ولوط واسکندر   بحق نغمهٔ داود وصوت خوش هنجار
بحق مهر سلیمان بزبد ابراهیم   بحق موسی وعیسی ویونس غمخوار
بحق قوت جبریل وصور اسرافیل   بحق قابض ارواح در یمین ویسار
بحق حامل عرش وبقرب میکائیل   بحق چار کتاب ستودهٔ جبار
بحق جملهٔ قرآن بصحف ابراهیم   بحق جملهٔ مردان واقف اسرار
بحق سوز فقیران بی کنه در بند   بحق زاری رنجور بیکس بیمار
بحق چهرهٔ زرد و فقیر سرگردان   بحق درد اسیران دور از آل وتبار
بحق ضرب جوانان راه دین با کفر   بحق زاری پیران خار وزار ونزار
بحق دین محمد بخون پاک حسین   بحق مردم خوب از مهاجر وانصار
که هست دین هدی را بقول پاک رسول   امام غیر علی بعد احمد مختار
ز بعد او حسن است وحسین حجت او   مجوی جهل برین کار مومن دیندار
بجهل غافل ومستغرقی بغفله همی   زرنگ می نشناسی سفیدی از زنگار
بجهد وسعی من خسته دل چه سود ترا   مگر زخواب جهالت همی شوی بیدار

بجهل پیش روش آنچنان هستم   که کس مباد چنان کامدم در آول بار
سپاس ومنت وعزت خدایرا که نمود   ره نجات وشدم ازحیات برخوردار
بسال هفتصد وهفتاد بد که در شیراز   تمام گشت بیکروز جمع این اشعار
بدشمنان منشین حافظا تولا کن   نجات خویش طلب کن بجان هشت وچهار
حرام زاده وبدفعل وشوم وبی بنیاد   بمدح شاه کجا کی نمایدی اقرار
متابعت بنافق چه میکنی بگذر   زیاده گفتن نامش هزار استغفار

وله فی المدح

جوز اسحر نهاد حمایل برابرم   یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز   کامی که خواستم زخدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه   پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من   از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل   مملوک این جنابم ومسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال   کی ترک آبخور کند این طبع خوکرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث   از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر   این مهر بر که افکنم این دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من   وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود   در شاهراه عمر از این عهد نگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه   من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه   کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود   در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست   غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد   گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح   نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو   دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

مستی بآب یکدو قدح وضع بنده نیست   من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر و فلکم داوری بسیست   انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه   طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد   گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من   گر لاغرم و لیک شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر   من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست   تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

مقصود از این معامله بازار تیزیست   نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت   اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

حافظ ز جان محب رسول است و آل او
بر این سخن گواست خداوند اکبرم

وله فی المدح

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان   از پرتو سعادت شاه جهانیان

سلطان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست   صاحبقران و خسرو و شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و خاقان دادگر   دارای عدل گستر و کسرای کی نشان

سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت   بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش — دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک — خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

شاهی که شد ز طلعتش افروخته زمین — شاهی که شد ز همتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج — آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او — از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد در اطراف بر و بحر — مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک — ای طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو عین افسر دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی — چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان نپرورد چو تو دولت بهیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نهاده است — دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا بابر که یارد شبیه کرد — چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن

بپایه

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال — وز بحر جود دست تو در دهر داستان

علم از تو با فراغت و عقل از تو با فروغ — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج — در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

ای خسرو رفیع جناب منیع قدر — وی داور عدیم مثال عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

این اطلس منقش نه توی زر نگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بودی درون گلشن و از پردلان تو — در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان

در دشت روم خیمه زدی تا غریو کوس — در دشت سند رفت و بیابان سیستان

تا قصر زرد تا حبشی و لرزه او فتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم وز حمص تا بقیروان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن و بستان همیروی — با بندگان بسمند سعادت بزیر ران

آن ملهمی که در صف کروبیان قدس | فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
داده فلک زمام ارادت بدست تو | یعنی که من کیم بمراد خودم رسان
خصمت کجاست زیر قدوم خودت فکن | یار تو کیست بر سر و چشم خوش نشان
هم کام من بخدمت تو گشته منتظم | هم نام من بمدحت تو گشته جاودان

در مدح شیخ ابو اسحق رحمه الله

سپیده دم که صبا بوی بوستان آورد | چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد | افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح | که پیر میکده راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر | به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال | در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد
ببزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست | چو لاله کاسه زرین ارغوان گیرد
چو شهسوار فلک بگرد بجام صبوح | که خور شعشعه مهر خاوران گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز | گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

ز اتحاد هیولی و اختیار صور | خرد ز هر گل نقش رخ بتان گیرد
من اندر آن که دم کیست آن مبارک دم | که وقت صبح در آن تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در چمن نماید روی | چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتواست که نور چراغ صبح دهد | چه شعله است که در ماه آسمان گیرد
ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به | که روزگار غیور است و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول | بسش زمانه چو مقراض در میان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر | چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
بیا می آور از یار و از پیش جامی | بشادی رخ آن یار مهربان گیرد
نوای نغمه نی را چو برکشد مطرب | گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل | مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد
ز رشته بتحقیق سروش عالم غیب | که روضه کرمش نکته بر جنان گیرد
جمال چهره اسلام شیخ ابو اسحق | که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
گهی که بر فلک سروری عروج کند | نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را ... ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد ... به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرع رای انور شاه ... بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست ... ز رفع قدر کمر بند توامان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت ... چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا ... کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملامتی چو کشیدی سعادتی دهدت ... که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض آنست ... که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایهٔ مصحف از آن بلندتر است ... که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد

ز عمر برخورد آنکس که در همه صفتی ... نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن ... کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد

چو جای جنگ نبیند بجام یازد چنگ ... چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد

ز لطف غیب بسختی رخ امید متاب ... که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست ... چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را ... که حملهای چنان قلزمی جهان گیرد

اگر چه خصم تو گستاخ میرود حالی ... تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

که هر چه در حق این خاندان دولت کرد ... جزاش بر زن و فرزند و خانمان گیرد

خیال شاهی اگر هست در سر حافظ ... چرا به تیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین دولت ... عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

وله ایضاً فی مدح خواجه محمد

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی ... هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکردهنی مایه هاست خوبی را ... بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد ... که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی ما ... مباد خسته کمندت که تیز میرانی

بهمنشینی رندان سری فرود آور ... که گنجهاست درین بی سری و سامانی

بیار بادهٔ رنگین که صد حکایت خوش ... بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست ... بکوی میکده استاده ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بیاد طرهٔ دلبند خویش خیری کن / که تا خدااش نگهدارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت زحال حافظ باز / وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجهٔ زمین وزمان / که خرمست باو حال انسی و جانی
قوام دولت و دنیا محمد ابن علی / که میدرخشدش از چهره نور یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب / ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد / که همتت بزد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود / همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
توئی که صورت جسم ترا هیولا نیست / چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد / که در ممالک فطرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس / صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابغ کرمت را چگونه شرح دهم / تبارک الله از آن کارساز روحانی
صواعق سخطت را نمیتوانم گفت / نعوذ بالله از آن فتنهای طوفانی

کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن / بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بسازد باز / بباد پای صبا لالهای نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار / که لاف میزند از روح راح ریحانی
سحر گهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ / بغنچه میزد و میگفت از سخن دانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی / که در خمست شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری بجمال گل یکماه / که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
جفا نه شیوهٔ دین پروری بود حاشا / همه کرامت و لطفست شرع یزدانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست / بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل / که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار / که غیر جام می آنجا کند گرانجانی
درون پرده گل غنچه بین که میسازد / ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر / بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی
شنیده ام که ز من یاد میکنی گه گه / ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد — لطایف حکمی با کتاب قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من — چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست — که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا به بهاران صبا بصفحه باغ — هزار نقش نگارد بخط ریحانی

بباغ ملک بشاخ امل بعمر دراز — شکفته باد گل دولتت بآسانی

وله ایضاً فی المدح

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم — شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم

میکشم در هجر تو انجام آغاز نیاز — زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد — ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو — خوش نگه کن باده درد و اهل مجلس متهم

گر چنین در حلقه پیچد زلف چوگانی یار — مهره شوان برد آسان ایدل افسونی بدم

گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب — لاله و گل دان همه خار بیابان حرم

آن گذشت ایدل که خواری دیدی از دست رقیب — یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که رندیهای حافظ سهو کرد — نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه عادل دل جلال ملک و دین — مهر آفاق علا عون الوری غوث الامم

صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال — مظهر انوار رحمت مصدر حسن و شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا — جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین — ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

آستانش موضع دولت نه اکنونست و بس — دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود — خفته گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست احوال پا برجای تو — هر کرا دل نشکند فیروز گردد لاجرم

ها نپنداری که تنها میزنی بر قلب خصم — همت ارباب دل با تست و اصحاب کرم

شرح احوال تو الحق بو العجایب دفتریست — بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا لبم مهجور بود از خاکبوس درگهت — درد نوش درد بودم باندمیان ندم

با شما اخلاص هر یک حاجت تقریر نیست — علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تا جهان ماند بنیکی در جهانت باد نام — این دعا بر انس و جان گشت از دل و جان فرض هم

[illegible]

هو الله تعالی شانه

هو

غزلیات صدر العرفاء
و ذخر الشعراء الاستاد خواجه
شمس الدین محمد حافظ شیرازی
طاب الله ثراه و جعل الجنة
مثواه

ان الله علی کل شیء حفیظ

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هردم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ما از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شود — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای — بو که بویی بشنویم از خاک ایوان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مدام ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمین بگوی — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

آیینه سکندر جام جمست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در وجد و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه کن بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا   ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را   سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس   کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال   خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد   چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین سیب زنخدان که چاه در راهست   کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست   کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را   بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت   کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب   چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است   بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم   که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو   که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند   جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی   جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما   چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم   کاینچنین رفتست از روز ازل تقدیر ما

ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون   روبسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست   عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد   زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی   آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود   زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه   نیست از سودای زلفت بیش ازین تو فرما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانا خموش   رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم

چون خرابا بی شد آن یار طریقت پیر ما

شب ازمطرب که دل خوش باد ویرا   شنیدم ناله جان سوز نی را

چنان در سوز من سازش اثر کرد   که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که هردم   ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود   بچشم ساقی فرخنده پی را

رهاندی مرا از قید هستی   چو پیمودی پیاپی جام می را

حماک الله عن شر النوائب   جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد

بیک جو ملکت کاوس کی را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را   تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس   کین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین   کانجا همیشه باد بدستست دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت   کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست   ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند   آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم عیش یکدو قدح در کش و برو   یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر   پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را   میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی   خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را

ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان   مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر درد کشان میخندند   بر سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب | کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش | خاک روب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود | تا نه سرگشته شوی دایره امکان را

هر که را خوابگه آخر بدو مشتی خاکست | گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد | وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری | که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست | که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ملازمان سلطان که رساند این دعا را | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی | رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم | مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی | تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت | ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی | به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر | بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی | بیاد آر حریفان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر زگفته حافظ | سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز بر | برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان | ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند از این باد غرور | خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من | سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود | کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است | کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن | هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما | بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلف تو در زر گیریم | قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما
مدعا آمده‌ام هم مدد از دست برآر | که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف برند | بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند | نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی | شرم میایدش از صحبت جان پرور ما
تا ز وصف رخ زیبای تو دم زده‌ام | ورق گل خجلست از ورق دفتر ما
زود باشد که بیاید بسلامت یارم | ای خوشا روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر نپوشی از گدا ماروت را | تا بکام دل ببینند دیده ماروت را
همچو ماروتیم دایم در بلای عشق زار | کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را
کی شدی ماروت در چاه زنخدانش اسیر | گر بگفتی شمهٔ از حسن او ماروت را
بوی گل برخاست گویی در چمن ماروت بود | بلبلان مست شدند گویی دیده چون ماروت را

میکشم جور و جفاهای تو زهجران ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا　　جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا
آنچه جان عاشقان از زلف و خالت میکشد　　کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من　　ترک مستوری و زهادت کرد باید اولا
بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب　　پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم عزت و قرب و علا

میدمد صبح و کله بست سحاب　　الصبوح الصبوح یا احباب
میچکد ژاله بر رخ لاله　　المدام المدام یا اصحاب
میوزد از چمن نسیم بهشت　　خوش بنوشید دایما می ناب
تخت زرین زده است گل بچمن　　می چون لعل آتشین دریاب
لب و دندان تو حقوق نمک　　داشت بر جان و سینهای کباب
در میخانه بسته اند دگر　　افتتح یا مفتح الابواب
در چنین موسمی عجب باشد　　که ببندند میکده بشتاب

زاهدا می بنوش رندانه　　فاتقوا الله یا اولی الالباب
گر نشان ز آب زندگی خواهی　　می نوشین بجو با بانگ رباب
چون سکندر حیات اگر طلبی　　لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب　　گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار　　خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب راحت نازنینی را چه غم　　گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست　　خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
مینماید عکس می در روی رنگ مهوشت　　همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو　　در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش　　ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند　　دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بربندد بحسن — ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم یار نشناسد کسی — گر در آغوشش ببینم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب — خانقه معمور و درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از سرشک — زیر دامان باده دارد چون سحاب

از برای باده میباید زدن — محتسب را چوب بی حد و حساب

حافظا وعظ و نصیحت کو مکن

ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجده کردم — بحمد الله نکو کردارم امشب

نهال عیشم از وصلش بر آورد — ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشد نقش انا الحق بر زمین خون — چو منصور ار کشی بر دارم امشب

برات لیلة القدری بدستم — رسید از طالع بیدارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو — موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب — غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس — این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع — در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان نقاب

از پی تشریح طبع و زیور حسن و طرب — خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مشتری درهای حافظ را بگوش

میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب — ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه — بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو داده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک — که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری ز احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل
پدید می شود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داده است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاده است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاده است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من باد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاده است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آباد است

دلا منال ز بیداد عشق یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان خواست

چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد
این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وآنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیب است کز این عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پابرجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام بخیالی که می پزم شبها
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود
کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر همت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائیست که در صحبت درویشان است

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال | بی تکلف بشنو دولت درویشان است
خسروان قبله حاجات جهانند ولی | از ازل تا باید فرصت درویشان است
روی مقصود که شاهان جهان مطلبند | مظهرش آینه طلعت درویشان است
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا | سر و زر در کنف همت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز | خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
بنده آصف عهدیم که در سلطنتش | صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطان و ملک
همه در بندگی حضرت درویشان است

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست | که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر موی اینجا | ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر | چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست | که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر | نهادم آینها اندر مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را | که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس | بسا سری که درین آستانه سنگ و سبوست
زبان ناطقه در وصف حسن او لال است | چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

دل سراپرده محبت اوست | دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

ملک عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن همت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندم گونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد — با روی دلکش تو کرا روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده ام — زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان — موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیال تو چون نرفت — از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست

چندان گریستم که هر آنکس که برگذشت — در دیده ام چو دید روان گفت این چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه گویست و این چه کوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی — بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در حلقه در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست روز او تب است

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

سینه ام از آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید — شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز من است — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد — خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب این چه قادر حکمتست — کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب | کاین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو | گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود | خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دائمست | ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست | آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار | خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم | زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار | در گردشند بر حسب اختیار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز | بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند | ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح | زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانه عشق و سر نیاز | تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلف هزار دل بیکی تار مو ببست | راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان | بگشود نافه و در هر آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو | ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت | این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یا رب چه جرم کرد صراحی که خون خم | با نغمهای غلغلش اندر گلو ببست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز | هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع | بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی
درد سر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گرد باد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و با درمان مساز
زانکه درمانی ندارد درد بی‌درمان دوست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من به سحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — از پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوه — شاه راهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبله عطر گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیده و جان بین باید — وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد — اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلندست جنابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی / یارب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب از این بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد

لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است / شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / از هر کسی که میشنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت در این سرا و گشایش در این در است

دی داد وعده وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس / بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو

کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته‌اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که تحفه سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست　　　پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان　　　نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و باواز حزین　　　گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند　　　کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر　　　که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم　　　اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

خدا چو صورت و ابروی دلربای تو بست　　　گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند　　　زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام　　　سحر گهان که دل هر دو در نوای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود　　　نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد　　　ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن　　　که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال　　　خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد　　　چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو روزی ز شهر خواهم رفت　　　بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت

بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان دهر　　　زینجا بآشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست　　　می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر　　　در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن　　　کآیینه خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب　　　جان عزیز خود بفدا میفرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز　　　کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل　　　میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند ... قول و غزل به ساز و نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت ... با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست

تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت ... جانم بسوختی و بجان دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ... باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی ... صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی ... دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب ... بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار ... بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن ... منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار ... تخم محبت است که در دل بکارمت

گر دیده دلم کند آهنگ دیگری ... آتش زنم در آن دل و دیده برآرمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل ... در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و رندی و شاهد نه وضع تست

فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست ... که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد ... ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر ... که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز ... نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق ... حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بینهایت دوست ... چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست ... که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست ... که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجو

گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست

ایکه انگشت نمایی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد — که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد — حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشاده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد — ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست — شیوه رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر ز چه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را — می سوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است — سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلالست ولیکن — بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست — چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زانرو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز   پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

که ایام گل و یاسمن و عید صیامست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست   وگر بقهر برانی درون ما صافست

بیان وصف تو گفتن نه حد امکانست   چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما   که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان   که آن بیان مقامات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر   همان حدیث هما و طریق خطافست

مارا ز خیال تو چه پروای شرابست

خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست   هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان   تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود   زین سیل دمادم که در این منزل خوابست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن   اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید   در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت   وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم   دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت   کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم   دریای محیط فلکش همچو حبابست

بی روی دلارای تو ای شمع دلفروز   دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز

بس طور عجب لازم ایام شبابست

کنون که در کف گل جام بادهٔ صافست   بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و رو بصحرا کن   چه وقت مدرسه و بحث و کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد   که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم در کش   که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست

بری ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریاباقست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ

نگاه دار که قلاب شهر صرافست

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است — به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بدست افتد — بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشویید خرقه‌ها از اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان — که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه‌برانداز دل و دین منست — تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخوابه کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب ما دور مباد — راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین — در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب — همنشین که و همکاسه و پیمانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو

زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نبسته‌اند در توبه حالیا برخیز — که توبه وقت گل از عاشقی زنهاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست   که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد   که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال   هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری   عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند   قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست   زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز   بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد   که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

ازین چمن گل بیخار کس نچید آری   چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام   ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر   که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی   که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

بنیم جو بخرم طاق خانقاه و رباط   مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه   کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استغفار

بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت   که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش   هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست   همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها   مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه روز ازل   تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس   پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل   تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه این است زهی پاک نهاد   ور سرشت همه این است زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار   تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست   سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم   که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی بر تابم   کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر   بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم   که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن   که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن   که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور گشادست بال در همه شهر   کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که در همه سو دام راه می بینم   به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده   که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال ما با تو گفتنم هوس است   خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش   از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف   با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه چنین نازک   در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای   که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه   خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت   آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع   شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو   از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر   هر داغ دل که باده چون ارغوان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت   کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی بتان آستین فشان زین فتنه‌ها که دورهٔ آخر زمان گرفت

بر برگ گل ز خون شقایق نوشته‌اند کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می ده بجام جم که صباح صبوحیان چون پادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر چو فتنه که در عالم اوفتاد عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بران گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر چو سائل حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

بچشم عقل در این رهگذار پرآشوب جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه‌بختان بشست و شوی نگردد سفید و این مثل است

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت / سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من درین دیار هزاران غریب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند / ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد در آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد — در مصطبه وفای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید — تا بویی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهایی و نیاز — عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت

گم گشته که بادهٔ عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفخه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان بیفشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را — بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد

چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوی گرفته است — سرم چون زلف او سودا گرفته است

لب چون آتشش آب حیاتست — از آن آب آتشی در ما گرفته است

همای همتم عمریست کز جان — هوای آن قد و بالا گرفته است

شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفته است

چو ما در سایهٔ الطاف اوییم — چرا او سایه از ما وا گرفته است

نسیم صبح عنبر بوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفته است

ز دریای دو چشمم گوهر اشک — جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی — بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل / در و یاقوت بنوک مژهات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی / چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجایی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / در دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم در این کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت سری / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوشش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه داشت

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است
دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتاده است

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحی است که در عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی
مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت

در نمی‌گیرد نیاز عجز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در پرده پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بنجش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

به مشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر — که کنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد وفای خویشتن است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه انام اندیشم — محتسب نیز از این عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
از اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست — همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی چو من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مبادی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب
چو میدهند زلال خضر بجام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم درست حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داشتست محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمین کهست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شه ره عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز   کنار دیده من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم   باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زآن یار دلنوازم شکریست با شکایت   گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم   یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس   گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا   سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست   کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی   جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم   جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم   یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود   از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود   زنهار ازین ولایت وین راه بی‌نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت   باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید   تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند   آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن   فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق   ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا   کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی   بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم   بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آب حیات   توبه از می چون کنم هیهات هات

باده تلخ از لب شیرین لبان   در حلاوت میبرد آب از نبات

چون دم عیسی نسیم او ز لطف   مرده صدساله را بخشید حیات

جز بآب آتشین یعنی شراب   حل نمیگردد مرا این مشکلات

روزی ما چون که از دیوان عشق   خرجی مجبر انشد ما را برات

شاد باد اروح آن رندی که او   بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان

باده صافی است باقی ترهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت   روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود   بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه حرز یمانی خواندیم   وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم   ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم   دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن   در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود برهد هر که وصالم طلبد   ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

صورت او بلطافت ز صنع خداست   ما بروی‌ش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم

کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست   بی روی دلفریب تو بودن ثواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید   کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگری نعمی از تو مبتلاست   یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت   او را در آن جناب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر ببوطه در افتاده تاب یافت

عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است   ز کارستان او یکشمه این است

جمالت معجز حسنست لیکن   حدیث غمزه ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق‌کشی سحرآفرین است
عجب راهیست راه عشق هیهات | که چرخ هشتمین هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد | که دایم با کمان اندر کمین است
لبت را آب حیوان گفتم اما | چه جای آب کان ماء معین است
ز جام عشق می نوشید حافظ | مداومش رندی و مستی آیین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد ما و ز هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم | افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار | حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت
دل اینهمه جفا که بخواری کشید ازو | هرجا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگو | انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت



هر راهرو که ره بحریم درش نبرد | مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت | بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت | که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت | هر که در راه فنا و ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع | من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم | در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نشود زانکه چو من | خرقه در میکده‌ها رهن می ناب نهشت
لذت از حور بهشت و لب حوض نبود | هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهنا نبود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول
یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما
زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم و محنت و اندوه و فراق
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت
جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من
سخت میگفت و دل آزرده پریشان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت
من همیدیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما
کان شکر لهجه خوشگوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون نبد آصف‌ثانی، از دیده حافظ عاجز ... ب
اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت

بکنج میکده و خانه ارادت رفت

ز رطل دردکشان کشف کرد سالک راه | رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم | ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی | که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد بدست دگر برآمده | وظیفه می دوشین بکر زیادت رفت

مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم | چراکه کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش

بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت | بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خو کرده کی شدی بچمن | که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد | فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند | سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم | که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد | صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شویم | نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود | زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز | هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون رود که دور زمان | مرا ببندگی خواجه زمان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود

که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست | منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی | سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب | خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر | بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی | سیل اشک از نظرم بر گذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب نوشین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشانیست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو خونین جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر
که کباب از جگر کانت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

زاهد ده هم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانه توست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

بلطف و خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفهای عجب زیر دام و دانه توست
دلت بوصل کل ای بلبل چمن خوش باد — که در چمن همه کلبانک عاشقانه توست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانه توست
بتن مقصرم از دولت ملازمت — ولی خلاصه جان خاک آستانه توست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانه بهانه توست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانه توست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانه توست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برکرفت — کار چراغ خلوتیان باز درکرفت
آن شمع سرکرفته دکر چهره برفروخت — وآن پیر سالخورده جوانی ز سر کرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت — وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر کرفت
زنهار زین عبارت شیرین دلفریب — کویی که پسته تو سخن در شکر کرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برکرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کار دکر کرفت
زین قصه هفت کنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر کرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر کرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان کفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان کفت
حدیث هول قیامت که کفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزکار هجران کفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز — که هرچه کفت برید صبا پریشان کفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان کفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی این است پیر دهقان کفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان کفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل | قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش | بسی حدیث غفور و رحیم و رحمان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت | خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن | که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم | که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی | صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی | بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل | من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس ای کعبهٔ جانان | وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی شویم | عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست | دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام هوس باد چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت سایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد | هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم | زانکه در روح فزایی چو دهانت ماهر نیست

من که از آتش سودای تو آهی نزنم | کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است — وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات از این گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند — دور از درت آن خسته رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت — از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره ز هجر تو ولیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند — گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نمانده است

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست — وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست

مردم چشم ز خوناب جگر غرقه از آن — چشمه مهر رخش در سینه نالان ماست

آب حیوان قطره از لعل همچون شکرش — قرص خور عکسی ز روی آینه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وی ایم او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب — محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گویی ای مذکر شرح دین خاموش باش — دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکی است — دلبر اگر هزار بود دلبران یکی است

من بهر آن یکی دل و دین داده ام بباد — عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکی است

سودائیان عالم پندار را بگو — سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند — ای من غلام آنکه دلش با زبان یکی است

حافظ بر آستانه دولت نهاده سر
دولت در آن سراست که با آستان یکی است

المنة لله که در میکده باز است — زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر   از ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان   کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی   رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم   تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم   با دوست بگوییم که او محرم راز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید   از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

میر من خوش میروی اندر سراپا میرمت   ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من این تعجیل چیست   خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور و مخمورم بت ساقی کجاست   گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ایکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو   گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی ار آزردمت هم درد بخشم هم دوا   گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور   دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت   من و شراب فرحبخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید   نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب   در آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد   چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست   که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز   که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود ببهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث   هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند قصد جان کنند   الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه‌ای جانی طلب — می‌کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل — از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد — زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن

گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج — چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید — سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست — قد تو سرو و میان موی و گردن عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم — که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی — دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی

کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح — صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد روی تو تفسیر جاعل الظلمات — بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده صد چشمه در کنار روان — که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح — وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص — نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم — اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

بداد لعل لبش بوسه‌ای بصد تلبیس — نیافت کامی ازو دل بصد هزار الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد — ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

پیاله چیست که بریاد تو کشیم مدام — و نحن نشرب شربا کذالک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد

مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم — مقابل شب قدر است و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند — بآشتی تبرای نور دیده کوی فلاح

ولی تو فارغی از کار خویش و میترسم — که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که رورش بخیر خواهد بود — هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست — که زنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل عیشت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه‌بختست آنکه دایم — بود همراز و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد — اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی — زغم پیوسته همچون موی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم موی عنبربوی فرخ

اگر میل دل هرکس بجاییست — بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمیباید فروخت — باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همیکردم دعا و صبح آمین میدمید

با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ — از کریمی گوییا از گوشه بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه در نیکنامی نیز میباید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وآن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد

اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که مگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

انکه تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا میطلبم تا به سرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت چو یاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح — ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ

همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته ایم — بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلی است آب دیده و بر هر که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را باب دیده شب و روز ماجراست — زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک — گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل

چون صوفیان بصفه دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود — نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست — که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کروی آخر عمر از می و معشوقه بگیر — حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدارا مددی — که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است — کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا — بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی — بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد　　سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت　　در میکده جو که جام دارد

سررشته جم بجام بگذار　　کاین رشته ازو نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست　　در دور کسی که کام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی　　تا یار سر کدام دارد

بر سینه ریش دردمندان　　لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوه های مستی　　از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را　　وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان　　حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد

باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد　　چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف　　آفتابیست که در پیش سحابی دارد

از

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار　　روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک　　تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد　　فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر　　ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال　　ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری

چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد　　نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر　　چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون　　فراغت آرد و اندیشه بلا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن　　که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو　　مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک　　کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدا را ببرد

اگر روم ز پیش فتنها بر انگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر برهگذری یکدم از وفاداری — چو گرد بر رهش افتم چو باد برخیزد
چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی — چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم — بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند — بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی گوید بمن پیغام وی — وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند
دلبر که جان فرسود از و کام دلم نگشود از و — نومید نتوان بود از و باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام — گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنیده است بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدایی بی‌نشان مشکل شود یار فلان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پستهٔ تو خنده زده بر دهان قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که یار ما بشکرخنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را دگر مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در هوای صحبت رود کسان مبند
که طره می‌نمایی و که طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خود پسند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

زاشفتکی حال من آکاه کی شود   آنرا که دل نکشت کرفتار این کمند

بازار شوق کرم شد آن شمع رخ کجاست   تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزه خوبان نمیکنی

دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اکر زکوی تو بوی بمن رساند باد   بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اکرچه کرد بر انکیخت زهستی من   غباری از من خاکی بدامنت مفتاد

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی   دکر جهان در شادی بروی من نکشاد

خیال روی توام دیده میکند پرخون   هوای زلف توام عمر میدهد برباد

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری   نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اکر تیغ میزند دشمن   ز دوست دست نداریم هرچه بادا باد

ز دست عشق تو جان را نمیبرد حافظ

که جان ز محنت شیرین نمیبرد فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد   علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان کردید   هلال ابروی ساقی دمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد   بآب دیده و خون جکر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل   بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین   اکرچه چشم شما را بما حقارت کرد

نشان مهر و محبت زجان عاشق جوی   اکرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اکر امام جماعت نخواهدش امروز

خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد   که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

کدایی در میخانه طرفه اکسیریست   کر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود   کز این ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی   که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور   بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید   که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون　　کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی　　غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی　　چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می‌خواهی　　طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد　　هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد　　که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خراباتست　　خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی　　کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش　　بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهرآشوب　　نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ　　اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود　　ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد　　که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی　　که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار　　چرخ فیروزه طرب خانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر　　در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد　　دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم　　اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست　　یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی　　بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین   کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرکار میروم   دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

کفتم روم بخواب که بینم جمال یار

حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکدها بکشایند   کره از کار فروبسته ما بکشایند

اکر از بهر دل زاهد خودبین بستند   دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانهٔ تزویر و ریا بکشایند

کیسوی چنک ببرید بمرک می ناب   تا همه مغبچکان زلف دوتا بکشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدکان   بس در بسته بمفتاح دعا بکشایند

نامهٔ تعزیهٔ دختر رز بنویسید   تا حریفان همه خون از مژها بکشایند

حافظ این خرقهٔ پشمینه به بینی فردا

که چه زنار ز زیرش بجفا بکشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند   که ببالای بلند از بن و بیخم بر کند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بکشای   که برقص آورد م آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت   مکر آن روی که مالند بر او سم سمند

کفتم اسرار غمت هرچه بود کو میباش   صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد   شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست   از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز زلف تو ندارد دل عاشق میلی   آه ازین دل که بصد بند نمی‌کیرد پند

باز نستان دل از آن کیسوی مشکین حافظ

زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که کرد کل ز سنبل سایه‌بان دارد   بهار عارضش خطی برنک ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب   حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم کفتم که بردم کوهر مقصود   ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد کل مشو در دامش ای بلبل   که بر کل اعتمادی نیست کر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس   که می با دیکران خورده است و با من سر کران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق / بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتاده است در این ره که هر سلطان معنی را / در این درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو همی بینم / کمین از گوشه کرده است و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش و نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که ماه رسید

ز قاطعان طریق از زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر بیاد برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم در این غم عشق / ز آتش دل سوزان و برق آه رسید

ز شوق روی تو جانا بر این اسیر فراق   همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد   که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا   درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب   بمومیایی لطف توام نشانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی   شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش   که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت   دریغ عاشق مسکین و جان جانی داد

خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایه جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد   وآن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر   ای دیده نظر کن که بدام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم   چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم   عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود   هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد   بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات   از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

بس تجربه کردیم در این دار مکافات   با دردکشان هر که درافتاد ورافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد   با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست که اکنون بسر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد   که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه پاک   بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق   زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که طیور بهشت را رضوان   در این جهان ز برای دل رهی آورد

بجز خاطر ما کوش کین کلاه نمد   بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بچرخ که ماه   چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود   که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست   بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت   ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی   ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست   هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن   بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش   میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یار آشنا سخن آشنا شنید

انیش سزا نبود دل حق گذار من   کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن   کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنیم بباده مشکین مشام جان   کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت   در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم   صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان   دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم   بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند   آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر   فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید و یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید   دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار   دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست   نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا   چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بگذر از این روزگار تلخ‌تر از زهر   بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند   تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر   باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند   بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بیخبر آید

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود   مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام   بحث ذکر عشق و سر حلقه عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین   عشق ما از لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد   دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد   ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند   منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار   دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد   گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود   سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است   ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه   که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود   سالها سجده صاحب‌نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو   راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز   تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کز این کهنه رباط   کس ندانست که رحلت به چه سان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از هر کنار تیر دعا کرده‌ام روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

در این چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه اندازد
مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد

جمال صورت و معنی بیمن همت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند
لاله را دل خون شود بازار سنبل بشکند

ور خرامان سرو گلنارش کند میل چمن
سرو را از پا دراندازد دل گل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد   اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بردرد   خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت را ز دست خود مده

تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد   هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم   یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد موج آتشین است   دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن   ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت   بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمع است احوال ازو بپوشان   کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی   بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد   در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد

از آنکه خواندی استاد گر بنگری بتحقیق   صنعت گریست اما طبع روان ندارد

ابل

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز   مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید   هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو ابروی یار قامت من   کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خطا ز فرح حسن   که خواند خط تو بر روی وان نگاه دمید

مگر نسیم خط صبح در چمن بگذشت   که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل   چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود   گل وجود من آغشته شراب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم   که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مرا ز آب سرشکم که بی تو دور از تو   چو باد می شد و در خاک راه میغلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم   شبم بروی تو روشن چو روز می گردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام   بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

زانقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ   که پیش روی تو برخود چو برق میخندید

زشوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نظمش و در گوش کش چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد   زخوبی روی خوبت خوبتر باد
همای اوج شاهین شهپرت را   دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو بستهٔ زلفت نباشد   همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک کشاید   دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد   مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هردم تازه عشقی   ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد   چو قدت سرو در بستان نباشد
چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی   در دریا و لعل کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین   عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد
چو فندق پستهٔ اش خندد بحالم   چرا با دام من گریان نباشد
سواد کفر زلف او که دل را   بروی تو از آن ایمان نباشد
تو بی سنبت نباشد هیچ تن را   نه تن باشد که مثلت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید   زباغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل   چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست   که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع   که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان   بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود   خیال باشد کین کار بی حواله برآید
نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ   زخاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست / بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن صبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره / زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش / کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهد شکن خوانده و میترسم که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش که این معامله با عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سفید چون شد طی بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

خوشا کسیکه در این راه بیحجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر پیش نهد لطف شما کامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت

کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن بر آید پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربائی در کردن سحر ذوفنون باد

هر کس که بهجر تو نسازد از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق کرفت و همه اطراف کشاد — صیت خلق تو که پیوسته نکهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جماد — هرچه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اکر یار یار من باشد — که من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نکین سلیمان بهیچ نستانم — که کاه کاه درو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای کو مفکن سایهٔ شرف هرکز — در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اکر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد کل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب — که دایم در صدف کوهر نباشد

غنیمت دان و میخور در کلستان — که کل تا هفتهٔ دیکر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق اکر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بیخمارم بخش ساقی — که با او هیچ دردسر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانهٔ آزر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اکرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ

که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی رسم مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی / آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

باکه افسون بکند جادوی چشم تو مدام / نور در سوختن شمع محبت نبود

چو چنین نیک ز سر رشته خود بیخبرم / آن مبادا که مدد کاری و فرصت نبود

هر که آیینهٔ صافی نشد از زنگ هوا / دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره آن دل که در او نور مودت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فروگذاشت / یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب / خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن

با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با من نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست / که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت / که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی

که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / دعای نیمشبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند / هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد

مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پرده پرکار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم / اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند / نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد

سرو بالای اندم که درآید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن | روز و شب عربده با خلق خدا نتوانکرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف | تا بحدیست که آهسته دعا نتوانکرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن | که در آیینه نظر جز بصفا نتوانکرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوانکرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر می کنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند | عیب جوان و سرزنش پیر می کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز | باطل در این خیال که اکسیر می کنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتیست که تقریر می کنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر می کنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید | خوبان در این معامله تقصیر می کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب | تا خود درون پرده چه تقریر می کنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست | قومی دگر حواله بتقدیر می کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر | کین کارخانه ایست که تغییر می کنند

می خور که شیخ و قاضی و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند | من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی | عشق داند که در این دایره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس | که در این آینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان | بعد از این خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف | عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار | ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد | عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک | دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد
که ببازار غمت صبر و ثباتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا
خط آزادی از حسن مماتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

زبنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع
راهروان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه رحمتت چشم و چراغ عالمست
جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی
بادهٔ صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای قامتت زهره شود طراز ساز
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

ز طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد
مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت
لطف عمیدپرورت شاهد این قباله باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت و عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طرهٔ چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف مقامات و کرامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که در خواب نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد   گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم ببا د میدهدم باده نام و ننگ   گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست   از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم   تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

برکن ز باده جام و دمادم بگوش هوش   بشنو ازو حکایت جمشید و کی قباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی   جان در درون سینه غم عشق او نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ   در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است

کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود   تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت   باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفی الله صبا کز تو پیامی آورد   ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت   فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم   دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من   که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد   عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت   عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز   دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد   برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت   دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند   دل غمدیده ما بود که هم بر هم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش   خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد

حافظ آنروز طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب و دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود   تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی   جامهٔ بود که برقامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل   در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت   الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد   آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست   واتش کار بر این چهره برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم   که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت وخوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یارب این قلب شناسی زکه آموخته بود

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد   من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بیحفاظ من   هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

دلخوش شدم بیاد تو هرگه که در چمن   بند قبای غنچه گل می گشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم   آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراه خود کنم   هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من   صبحم ببوی وصل تو جان بازداد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم   یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود   عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد

جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

درآن هوا که جز برق اندر طلب نباشد   گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل   بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است   آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جانفروشان فضل و هنر نباشد   اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

هر محفلی که خورشید اندر شمار ذره است   خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت   جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی   روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی در نمی گیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی گیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش
که غیر از راستی نقشی درین دفتر نمی گیرد

میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمی گیرد

سر و چشمی باین خوبی تو گویی چشم ازو برگیر
برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست
دلش بس تنگ می بینم چرا ساغر نمی گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمی گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمی گیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریایی را بجامی بر نمی گیرد

باین شعر خوش و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

دیدم بخواب دوش بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر رفت و کار بدولت حواله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ بر سر بهر که در جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه شد حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجاده تقوی که یکساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاهی دلکشست اما بدردسر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
بنعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار و یار مردم را مقید میکند اما
چه جای پارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که بحجم انهمه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه اینچنین هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که جانرا برقرار آرد

زکار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری
برو یکجرعه می درکش که در حالت بکار آرد

در این باغ از خدا خواهد در این پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
دریاست مجلس شاه دریاب وقت بشناس هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد
آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نماز خم ابروی تو در یاد آمد حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد
بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد
مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ز خاتمی که از و گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

ز زر بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جوییم که نیست دلداری / که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش گرزوی برگیر دل دلم گفت / کار کیست این کو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد / چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری / ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و میانت / هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ از آن چمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمیآرم نشست / وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان / جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه پیمانان نماید کار ما سهلش مبین   کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود
خوش بود خلوت هم اصوفی و لیکن گرد او   باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بجمالت صفایی ندارد   چو بیگانه کاشنایی ندارد
متاع دل پاک عشاق مسکین   ببازار حسنش بهایی ندارد
دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن   که چون گل زمانه بقایی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست   بجز آن خم زلف جایی ندارد
ازین سینه تنگ ترسم که تیرش   رود جای و آنکه دوایی ندارد
همه چیز دارد دلارام و لیکن   دریغا که با ما وفایی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر رویت
دل و جان حافظ صفایی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد   یارب ز لبت چه کام دارد
جان عشرت مهر و باده شوق   در ساغر دل مدام دارد
شوریده زلف یار دایم   در دام بلا مقام دارد
آخر نرسد که باز پرسیم   کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو   اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت   با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی   بر گل ز بنفشه دام دارد
حافظ چو دمی خوشست مجلس   اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یکنظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد   در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من   وآن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع   او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار   کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست — کو پیش تیر خشم تو جان را سپر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست

نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد راهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی ملطفی کن — باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد نزل سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کاتش درو توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است — ساقی بیا که جامی در این میان توان زد

بر رغم کاردانی فالی بزن چه دانی — باشد که گوی خیری در این زمان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ

باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند — زان وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده خواران یاد باد

من که در بند تپسر غم بیچاره ام — چاره آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این دام بلا — کوشش آن حق گذاران یاد باد

گرچه صد رود است از چشمم روان — زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند

ای دریغا رازداران یاد باد

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد … کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب … براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است … ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدایرا مددی ای دلیل راه حرم … که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من … مگر نسیم مروت در این چمن نوزید

بهار میگذرد مهرگسترا دریاب … که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده

که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد … زدم این فال وگذشت اختر و کار آخر شد

آنهمه ناز و تنعم که خزان می فرمود … عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهم از دل خویش … که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل … همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد … که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل … نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز … قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب … گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود … حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را

شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد … از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب … باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل … در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت … چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت … قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما گردش پیمانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست — دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب بر نمی آید
مگر بروی دلارای یار من ور نه — بهیچگونه دگر کار بر نمی آید
در این خیال بسر شد دریغ عمر عزیز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو می میرم — که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی بخبت من امشب سحر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتایید نظر حل معما میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمی دیدش و از دور خدایا میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
اینهمه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد　　واندر آن دایره سرگشته و پا برجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی　　بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان　　رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی　　که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت　　که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود　　وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت　　کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند　　زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر　　کین طفل یکشبه ره صدساله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه　　وز ژاله باده در قدح لاله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب او　　کش کاروان سحر بدنباله میرود

خوکرده

خوکرده میخرامد و بر عارضش سمن　　از شرم روی او عرق از لاله میرود

ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجوز　　مکاره می نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر داد و از خری　　موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند　　همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او　　زآن سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی　　گوشه گشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن　　وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب　　کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد　　کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دل بامید وصل او همدم جان نمیشود　　جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس　　گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر | بی مدد سرشک من در عدن نمیکند
نخلچه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو | خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند | پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک بلا جانها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین جانها چو بفشانند بفشانند
ز چشم لعل رمانی چو میبارند میخندند | ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند | نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند | که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند | رخ از مهر سحرخیزان اگر دانند گردانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد | گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام | تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژده کانی بده ای خلوتی نافه گشای | که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست | که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی | ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست | که بکام دل ما آن بشد و این آمد
شادی یار پریچهره بده باده ناب | که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت | بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آنزمان وقت می صبح فروغست که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد ار سر بکله گوشهٔ خورشید برم / بخت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین / خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم / زره موئی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاهست / بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور / که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد ‌‌ زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر زرافشانش ظفر آنروز بدرخشید ‌‌ که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا ثیر نکت هستی یافت ‌‌ صفای جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد ‌‌ که عشق گل بما دیدی چها کرد

غلام همت آن نازنینم ‌‌ که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی ‌‌ که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم ‌‌ که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل ‌‌ گره بند قبای غنچه وا کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت ‌‌ در این گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان ‌‌ تنعم در میان باد صبا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود ‌‌ ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند ‌‌ زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد ‌‌ گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع ‌‌ قدسیان در عرش دست افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت ‌‌ گر چو صبحت آینه رخشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد ‌‌ از کجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست ‌‌ هرچه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره ‌‌ آن حکایتها که از طوفان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا روان ‌‌ مرگ را بر بیدلان آسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان ‌‌ در وفایت جان و دل قربان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن ‌‌ پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش برآی از غصه ای دل کاهل راز ‌‌ عیش خوش در بوته هجران کنند

سرمکش حافظ ز آه نیمشب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند   که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه   هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم   شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند
جفا نه شیوهٔ درویشی است و راهروی   بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود   چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم   نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب   که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا   هزار خرمن طاعت به نیم جو بدهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد   بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی   خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب   که بامید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای   هر بهاری که ز دنباله خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی   بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا   نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی   آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز   هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خراباتنشینان ز کرامات ملاف   هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد   زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد
گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن   که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ   ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش   ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد
که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند   که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم   که لاله می‌دمد از خاک تربت فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر   که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمی‌دهند اجازت مرا بسیر سفر   نسیم باد مصلی و آب رکناباد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم   مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
بنوش باده صافی بنالهٔ دف و چنگ   که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد
ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم   که پاکتر به ازینم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد   بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه   زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان   دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت   و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم   زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت   عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوش‌خرام که خوش میروی بناز   غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید   شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد   ور نه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن   دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
کیست آن شاهسوار خوش و خرم که دو کون   بستهٔ بند قبا و علم دوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش   خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد
چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت   لبم از بوسه‌ربایان لب نوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد   جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود　　شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

پرِ پا گفت خطا بر قلم صنع نرفت　　آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد　　دل شوریدهٔ ما را ز نو در کار می‌آورد

ز رشک تار زلف یار بر باد سحر می‌داد　　صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می‌آورد

فروغ یار می‌دیدم ز بام قصر او روشن　　که روی از شرم او خورشید بر دیوار می‌آورد

عفی الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد　　برحمت هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود　　اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم　　که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

خوش آن وقت و خوش آن ساعت که از زلف گره بندش　　بدزدیدی چنان دلها که خصم اقرار می‌آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم　　ولی می‌ریخت خون در ره بدین هنجار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم که و بیگه　　کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می‌آورد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد　　که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا　　درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار　　که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش　　که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع　　بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد　　چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس　　سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگو میت سخنی خوش بیا و باده بنوش　　که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند　　یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه دُرّ و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالی است ز عشاق مگر کز طرفی / دستی از غیب برون آید و کاری بکند
کس نیارد بر او دم از قصهٔ ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده ام باز نظر را بتذروی پرواز / باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای / جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب / بازی چرخ از این یکدو سه کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب / عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید / احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چکند گر پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر رود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر در بدن شد و با جان بدر رود
دردیست درد عشق که اندر علاج او / هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول یکی منم که در این شهر هر شبی / فریاد من بگنبد افلاک بر شود

ور زانکه من سرشک فشانم ز زنده رود | کشت عراق جمله یکبارتر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیاتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ای دل بیاد لعلش اگر باده میخوری | مگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بینی | که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین | که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت | که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن | مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آیینه حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم | حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع | جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند   ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانه که ره علم و عقل نیست   وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد   وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم   نسبت مده بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست   یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان   گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا   غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند   ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا   چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز   که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد   تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است   فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند   گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد   قدر یکساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند   گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب می کند لبت   گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه   گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین   گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل   گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست   گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود   گفتا به بوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود   گفت آنزمان که مشتری و مه قران کنند

کفتم دعای دولت او ورد حافظ است
کفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت | نهاده ایم مکر او بتیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه | که زیر تیغ تو هر دم سری دکر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او | چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب | که بوی باده دماغم مدام تر دارد
بزد رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری | ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد | بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
ز باده هیچت اکر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جکر دارد

کر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود | پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند | کر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار | کر فتد عکس تو بر لعل نکینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه کزید | من اکر مهر نکاری بکزینم چه شود
صرف شد عمر کرانمایه بمعشوقه و می | تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و اکر می اینست | دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
من که در کوی بتان منزل و مأوی دارم | کر دهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نکفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

کداخت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب کنج کوهر مقصود | شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی کنج حضور | بسی شدم بکدایی بر کرام و نشد
بطنز کفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد
پیام کرد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی‌کشیم نام و نشد

روا است در برم اگر می‌طپد کبوتر دل   که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم   که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل   چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر

بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد   یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار   صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل   شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نماید فهم این کلک خیال انگیز   نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند   در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود   کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر

کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد   بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان   بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل   بی صوت هزار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن   بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد   بی نقش و نگار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام   بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ   از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز   گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد   گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت   گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد   گفتا بکش جفا را تا وقت آن بر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوایی کز باغ خلد خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت / همچنان از لب لعل تو عیانست که بود
عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود
کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می آی / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که در این چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صراحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و رود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن / زمین طالع میمون و اختر مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار / سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته بود معدود
بیار جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مرادت بوصالش / گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

کفتم که قرین بدست افکند بدین روز		کفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
کفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی		کفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
کفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش		کفتا که شفا در قدح باز پسین بود
کفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی		کفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
کفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود		کفتا که مکر مصلحت وقت چنین بود

کفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
کفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

کرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود		تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است		حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
کوهر پاک بباید که شود قابل فیض		ورنه هر سنک و کلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش		که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب		درد او بی سببی قابل درمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف		چون هنرهای دکر موجب حرمان نشود

دوش میکفت که فردا بدهم کام دلت		سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا		تا دکر خاطر ما از تو پریشان نشود
هر که در پیش بتان از سر جان میلرزد		بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد		خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز		تا آب رو نمیرود نان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را		این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی		بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین		از کلبنی کلی بکلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد		و آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد
پی پاره میکنم از هیچ استخوان		تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند		جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می / زین شست وشوی خرقهٔ غفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هرکس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی وعشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق ومحبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
زعطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که در این نکته شک وریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریاد رسی می آید

زآتش وادی ایمن نه منم خرم وبس / موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هرکس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله ای میشنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز ونوایی دارد / نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر وزور / خوش عطابخش وخطاپوش خدایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فرّ همایی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند　　درد عشقست و جگر سوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق　　هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش　　شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد　　غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ　　این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست　　عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم　　ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند　　پیر ما هر چه کند عین رعایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز　　تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود　　که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین　　که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم　　بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان　　چه دامن گیر یارب منزلی بود

بحال این پریشان رحمت آرید　　که وقتی کاردان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد　　حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان نبود لیکن　　ز من محروم تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب دریا فشانند　　ولی از وصل او بیحاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید　　حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید　　ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی　　ز زاهدمن [?] ببرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق	بصوت نالهٔ چنگ و چغانه یاد آید
نمیخورید زمانی غم وفاداران	ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر شد و سرکشست ولی	ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد	که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم	که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان	که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش	که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل	بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد	بمن باز آورد می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد	که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید	مریزاد پایی که برهم فشرد
بروز ابدا خورده بر ما مگیر	که کار خدایی نه کاریست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت	قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ	ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
مکش رنج بیهوده خورشید باش	قناعت کن از بیت اطلس چو برد
چنان زندگانی کن اندر جهان	که چون مرده باشی نگویند مرد
شو دست وحدت ز جام الست	هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند	هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم	کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی	دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان به بانگ چنگ می نوشیم
که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کی محبوب بی همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
که کار عشق از این افسانه بی افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست باین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق
بر او چو مرده بفتوی من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر میفروش این است
که از معاشر ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

از این سبب که مرا دست بخت کوتاه است
کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

خوشست باده رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل در این هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بداندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم　　چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی　　ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطرهٔ خون پیش چکید　　چون بر آورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز

تو از این بندهٔ دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد　　هدهد خوش خبر از طرف صبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را　　که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح　　داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن　　تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من　　کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس آه کشید　　تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد

لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند　　تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من است که یاران همه کار　　بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی　　گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون　　که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد　　خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش　　که در این خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل　　بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر　　عمرها شد که سر رهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست

زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید　　فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز　　بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

قد بلند ترا تا بر نمی گیرم　　درخت بخت مرادم ببر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — از آن میانه یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ

برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه دارد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگدلی است — منه از دست که سیل غمت از پا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او — اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

حافظ از جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او — خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد ‌‌‌‌ — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت ‌‌‌‌ — که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل ‌‌‌‌ — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی ‌‌‌‌ — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کاین خورشید ‌‌‌‌ — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود ‌‌‌‌ — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن ‌‌‌‌ — مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد ‌‌‌‌ — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی ‌‌‌‌ — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ‌‌‌‌ — تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست ‌‌‌‌ — عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب ‌‌‌‌ — ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور ‌‌‌‌ — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش

گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند ‌‌‌‌ — صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست ‌‌‌‌ — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران ‌‌‌‌ — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه کاس الکرام ‌‌‌‌ — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست ‌‌‌‌ — کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست ‌‌‌‌ — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خم دیگانه شو چون جانش اندر برکش ‌‌‌‌ — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزه جادو نگرد
آنچه از زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند

یک شکر انعام ما بود و لبت رخصت نداد
هم تو انصاف ده شیرین لبان این کرده‌اند

شاهدان از آتش رخسار نگین دمبدم
زاهدان از رخنها اندر دل و دین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام و ترک و استر می‌کنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر می‌کنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر می‌کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس
هر زمان خرمهره را با در برابر می‌کنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

صبحدم از عرش میآید سروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکو
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
خرقه ماست که در خانه خمار بماند

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت
قصه ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

هر می لعل کز آن جام بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق اوست
جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

کشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

تماشا که ز زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر انکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را
که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بنده مفلس
بگوییدش که سلطانی گدای ره نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست بلا نگه دارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

غبار راهگذرت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم　　که قطره‌ای ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز　　کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست　　کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی　　بود که قرعهٔ دولت ببام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند　　بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد　　پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم　　داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد　　کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی　　که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای در گرانمایه روا خواهی داشت　　کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا　　اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود　　هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت　　که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست　　بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین منست　　برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند　　تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست　　درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد　　باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش　　نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

جام می دی ز لبت دم ز روان بخشی زد　　آبرو از لب جانبخش روان بخشا برد

دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست — پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد — رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه — سنگ را سیل تواند بلب دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از هم نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزارآوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی — در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میجست — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است — وای از آن عیش و تنعم که در آن منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست   خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست   عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست   تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره ساز خود نمی‌گیرد مگر عودش بسوخت   کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی   حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند   کس بمیدان رو نمی‌آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش

از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

یک دو جامم دی سحر گر اتفاق افتاده بود   وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب   رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم بوسه زان چشم مست   طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق   هر که عاشق‌وش نباشد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب   در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر   عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودی شاه یحیی نصرة الدین از کرم   کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت

طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد   بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی   تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری   آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت   کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ   بفرست بآن نگار کاغذ

ای باد صبا ببر بآن شوخ   از عاشق بیقرار کاغذ

هرگز ننوشت او جوابی   بنویسم اگر هزار کاغذ

تا نام تو نقش شد بر او ماند   بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی

بر حافظ دل فکار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار   مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید   که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان   خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی   که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب   که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند   حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هر چند نقد کاینات است   چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

سکندر را نمی‌بخشند آبی   بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو   بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی   حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدوی دین و دلهاست   خداوندا دل و دینم نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی   علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد   خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار

بگشا گره ز زلفش و بویی بمن بیار

با او بگو که ای مه نامهربان من   باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار

دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم   بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

گردی چو روزگار فراموش بنده را   زنهار عهد یار وفادار گوش دار

ایدل بساز با غم هجران و صبر کن   ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار

باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی   چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری

بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده زد حسن ز خوبان روزگار   قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو از دست هر سه تا چه کشد این دل فکار

با دا هزار دشمن اگر یار با منست دانم مصاف را و نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد زین در اگر بدر شوم آیم باضطرار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت

در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده ام من و زین بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که زد بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکنست دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب صبحدم بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام شمه ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز حلقه ای از خم آن طرهٔ طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی‌دوست — عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست — ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان — وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر — تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز عارض بوسه میچینم — دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن جانان ربودن خوشه‌ای تا چند — ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر

مرا دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش — بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک — بنوک کلک رنگ‌آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی — دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل — با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم — تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی — در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

برلب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ   بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک   آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص   ورنه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش   بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش   در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش   بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم   گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش   سیم در باز و برو سیم بری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر   خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا   گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات   ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش   دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی   مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم   یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده   وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است   دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهره و زرد من و خاک در دوست   باده پیش آر و بیکجا غ از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار   یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می   کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و ماه باده و جام   در میان مه آفتاب بیار

غم دوران مخور که رفت و رفت　　نغمه بربط و رباب بیار

میکند عقل سرکشی تمام　　گردنش را زمی طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی　　یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو　　باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند روا است　　قلقل شیشه شراب بیار

یا صوابست و یا خطا خوردن　　گر خطا هست و گر صواب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید　　دارویی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر　　تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده

گر گنا هست و گر ثواب بیار

شب قدر است و طی شد نامه هجر　　سلام هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش　　که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه　　ولو اذیتنی بالهجر والهجر

دم

دلم رفت و ندیدم روی دلدار　　فغان از این تطاول آه از این زجر

برای صبح روشن دل خدا را　　که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ　　فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار

وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل　　نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمه تست　　ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی　　کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است　　ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق میبرد شاعر　　از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است　　که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمه نوشیست لعل شیرینت　　سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ　　تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

عیداست و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزگار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه‌گشا طالبان یار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین درّ شاهوار
دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن — از فیض جام و قصه جمشید کامکار
ای دل جناب عشق بلند است همتی — نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار
زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست — بر نقد ما بپوش که قلبی است کم عیار
ترسم که روز حشر عنان در عنان رود — تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار — تشنه دردم مرا با وصل و با هجران چکار
از لب جانان نمی یابم نشان زندگی — پس مرا ای جان من با جان بجانان چکار
کشته عشقم مرا از نحس دوران چه غم — مفلس عورم مرا با زمره دیوان چکار
قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس — این دل شوریده را با این چه و با آن چکار
چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا — با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار
هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی — از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چکار
صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین — مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره بازگوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست در این قوم خدایا مددی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند — غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بچنگ آورمش باز بپرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل زار بآزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون بسته در زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند در آن حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض و در خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن / سخن شنو که ز سدرت ز بام عرش صفیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن / چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب　　باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت　　آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم　　سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب　　جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ایدل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند　　چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید　　هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس　　گر تویی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز　　عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل　　بریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست　　چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار کم　　چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی　　بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت　　از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست　　بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش　　بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان

حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز　　همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم　　ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست　　جمال دولت محمود را ز زلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست　　چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر که رخت میخواهم　　که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

شم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت　　امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز　　ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند　　دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز　　بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو　　تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن　　میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو　　اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب　　میرود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت　　جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من　　در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل　　جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز　　کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم　　غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم　　هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید　　که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

ز طره تو پریشانی دلم شد فاش　　ز مشک نیست غریب ار بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود　　نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوز دلت ای دل ز درد ناله مکن　　دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک بنه و حافظا برآ ممتاز

منم غریب دیار و تویی غریب نواز　　دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند　　بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستان وصال تو میدهم بوسه　　بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی　　بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

دلا مثال ز شامی که صبح در پی اوست   که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

کرم چو خاک زمین خوار میکنی مهلت   خرام میکن و بر خاک سایه می‌انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بطپید   چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو می‌کند دل من   تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است

که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز   چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی   که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیکد و قطره که ایثار کردی ای خواجه   بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق   بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل   که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر   در این سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم   چو سرو راست در این باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست   من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

غزل سرا چه ناهید صرفه‌ای نبرد

در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز   ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند   رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب   که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت   که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست   گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق   ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند   نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی   که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق

نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یکسر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

خرد فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیش از آن که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفا خانه تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است / بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وآن قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز

دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان / بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد / نه آب سرد زند در سخن بآتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب ماه صیامست امروز / کام دل حاصل و ایام بکامست امروز

کو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق / که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز

زاهدی را که نبودی چو صوامع جایی / بین که در کنج خرابات مقامست امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد / کار او چون ز بهاران نظامست امروز

محتسب بیهده گو پند مده رندان را / کانکه با شاهد و می نیست کدامست امروز

گر بگویند خلایق که بهشتی حافظ را

چشم بر روی نگار و لب یارست امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز / وقت من شوریده بهم بر زده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز / بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن / با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن / کاتش بمن سوخته دل بر زده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم / با آنکه من سر زده را سر زده باز

نقد سره قلب که پالوده ام از چشم / بر سکه رویم همه بر زر زده باز

از غالیه بر هم زده خوش شکر و قند / امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ

هشدار که بر صید کبوتر زده باز

درا که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز
ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

ز خوف بادیه دل بد مکن ببند احرام
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

من که قول ناصحان را خواندمی خنگ و رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا تراکه گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان

دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس — که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — فتنه میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدان سان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که گشادی گفتا

حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدائی خویش — رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو — لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق — بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس

هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو — هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت دوان — نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافلست آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان — قدر الذت مگر نیکو نمیداند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها — تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مرد ما را از عسس شب گر خیالی در سر است — من چنانم کز خیالم باز نشناسم عسس

کویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم که باز — بر سر آید این رقیبان یکبارت چو خس

حافظا این ره بپای لاشه لنگ تو نیست — بعد ازین بنشین که کردی برنخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدارا به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
نیست در سر بجز از وصل تو ما را هوسی — این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظا از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نو گل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار　　وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو　　خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست　　بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش　　پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیکجو نمیخرند　　گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز　　گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست　　گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی　　فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا　　از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ　　باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا اگر زاهد تقوی طلب بود　　خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وآنگاه در طریق چو مردان راه باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش　　وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند　　ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک　　جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتو ام دل نگرانست　　گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش　　ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند　　ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش　　بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال　　مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخی بادش نظربازی حرام　　هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار — کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید — این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریوش — حریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ — لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر — اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی — مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان ما فرسود — قدح بیار و بزن مرهمی بر این دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد — در آفرینش از اوضاع نوش شد از نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

بدلربایی اگر خود سر آمدی چه عجب — که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش — ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن — سه ماه میخور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافرکیش

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد
پس میازار دل خود ز غم ای دوراندیش

پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا
نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت
که زد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله از این ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن میشنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش

منم غلام تو ور زانکه از من آزادی   مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش
بهوی آنکه زمیخانه کوزه یابم   روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش   که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار   وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
شراب تلخ بجامان دل فسرده مده   که باده آتش تیز است و تلخکان در جوش
نعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد   که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش   خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکنا باد ما صد لوحش الله   که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفر آباد و مصلی   عبیر آمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی   بجوا از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا   که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست   چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار از این خوابم خدا را   که دارم عشرتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد   دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش   حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست   تا دید محتسب که سبو می کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان   کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی   درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند   فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار   عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو　　نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند کبود　　بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی　　پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دیشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید

حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش　　که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم　　که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات　　چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم　　چرا که شرمم همی آید ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر　　نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را　　که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد　　گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از پادشه مکن ای دل　　که شرط عشق نباشد حکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ

خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش　　که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند　　هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها　　که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن　　بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند　　امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات　　مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاه　　چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر　　که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند　　گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش

که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن   بلعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار   که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست   سلیمان با چنان حشمت نظرها داشت با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم   بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل مینوشم من از جام زمردگون   که زاهد افعی وقتست و میسازم بدان کورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش   مذاق از زهر او ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش   وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه   تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند   در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان   خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن   وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده   زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی ترا چشم بد ندید   ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش   گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند   خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل   زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود   اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست   هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی   بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

ایکه از کوچه معشوقه ما میگذری   باخبر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیت ارچه خوش افتاد ای دل   جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی ار سرخوش ازینست که کج کرد کلاه   بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دلفروزست و طرف لاله زاری خوش

میی در کاسه چشمست ساقی را بنام ایزد
که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف به آب تر نکند رخت بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش میآید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بسرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که گفتن می نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من از غم　　که هر شب در چه کارم با دل خویش

روا پس ماندگان بادیه کن آخر　　چه رانی شد یارا محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا　　مگر یابم سراغ از منزل خویش

مرا در اول منزل ره افتاد　　گم آمد کشتیم در ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم در این راه　　ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاک گرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش　　گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش　　مژده رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر　　تا می لعل آوردش خون بجوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست　　نکته سربسته چه گویی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند　　آنقدر ای دل که توانی بکوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب　　با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد　　روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده　　وز خطر چشم بدش دار گوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم باد بهر جا که رود　　همت اهل کرم بدرقه جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا　　چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه　　جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد　　محترم دار در آن طره عنبر شکنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور　　دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند　　سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت　　هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال اندهٔ عشقش نه حلال   سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست

آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش   دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف   همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار   هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح   چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری   میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار   میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطر است

میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش   کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها از روی طبع   سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک   زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بویی نشنوی   گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید   زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست   یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام   نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور   گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد

خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص   ز آنکه القاص لایحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او   سن بالسن والجروح قصاص

مطرب ما رهی بزد که بچرخ   مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد   ترک سر تا نمیکند غواص

نقدی از عشق جوی نه از عقل   تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظا اول ز مصحف رخ دوست   خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا   نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق   کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده   که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما   زر خالص بود ارچند بود همچو رصاص
بهواداری آن شمع چو پروانه وجود   تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص
قیمت در گرانمایه ندانند عوام   حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

یا که می شنوم بوی جان از آن عارض
که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

بگل بمانده قد سرو ناز از آن قامت   خجل شده است گل گلستان از آن عارض
معانیی که ز حوران بشرح می گویند   ز حسن و لطف بپرس این بیان از آن عارض

گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو   گلاب یافته بوی چنان از آن عارض
بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام   بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق   نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنان که خوی شده جانا چکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض   شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
از رخ مست مقتبس خور ز چهارم آسمان   همچو زمین بهفتمین مانده بزیر بار قرض
دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجبست   سجدهٔ درگه تو شد بر همه شاه ارض فرض
گر لب روح پرورت گل شکری نبخشدم   کی تن دردمند من رسته شود از این مرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا
قصهٔ شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط   ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است   گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

خال سیاه را بر آن عارض نیم رنگ چین | راست ز مشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط
موی گشاده کرده خوی تا بچمن بر آمدی | شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط
که بهواش میدهم گرد مثال جان و دل | گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط
گر بغلامی خودش شاه قبول میکند | تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ | که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل او تابان | بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ
ز زلف و خال بتان دل مبند دیگر بار | اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و صفا | که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
چو ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب | مراست تحفه جانبخش غمزدا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و طرفه پرسوز
که شعرهاست فرحبخش و جانفزا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی | نمیکنیم دلیری نمی‌دهیم صداع
خدا را بیم شستشوی خرقه کنید | که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ | کسی که اذن نمیدادی استماع و سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو | نه بینیم پس ازین هیچ بکنج بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی بر سرود سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع | که هست در نظر من جهان حقیر متاع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس | که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق | بسر همی روم ای جان نمیکنیم نزاع
بس است ورد شبانه می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
هنر منیخر دایام و عیب از نیم نیست | کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

بیاری که چو خورشید مشعل افروزد | رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت بر گیر | که بهر حال همین است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه مکرست و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی | که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد از دست هجرت همچو موم | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم من شبست | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم می پرست | بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست | ورنه از آهی جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ایماهرو | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقی است بی دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل دمی شدم در باغ | که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل صوری نگاه میکردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم — نهاده لاله حسد الجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردمان ناغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته اباغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر درد من — گرچه صبا همی برد قصه من ز هر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه — مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف

بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل — مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد — پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم — گر ز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق

بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب — قرین محنت و اندوه و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم — بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده   تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب   که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق   که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان   کشیده محنت ایام و داغهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم   بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم   که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست   خدا را بستان داد و ده سزای فراق

فراق را به فراق تو مبتلا سازم   چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا   مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خون فشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق   گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست   هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم   که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت   که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر   که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست   بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد   خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

از آن برنگ عقیقست اشک من هر وقت   که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام   تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک   از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بزن بر اوج فلک حالیا سرادق عشق   که خود برد اجلت ناگهان بتیره مغاک

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاکپای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش میانداز بشک

چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی
وانگاه خاکپای تو بوسند یکبیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش نگارخانه چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی
مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص است و باک نمیدارد از محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند — بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم — سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین — خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه ام را غم تو مصقل شد — از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم — در آن زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم — که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ — رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل
پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه بیت تو از جان — پیش تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم بر تپسیان — نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت زد گر روز فرو بست — مه را شوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی — چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه — همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که بر جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان — گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنیست — بر فروغ خور نجوید کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسنی جمیل

معجز است این شعر یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار — همچو مور افتاده زیر پای پیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل

که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام میست و من زین بخت — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش در سراچهٔ چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم — که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

بزیر لب ز چه رو جام زهرخنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام — نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت — ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف

که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال

ما بسلمی و من بذی سلم — این جیراننا کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاحوال

سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها — وصمت ههنا لسان الحال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال

یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند — نالهٔ عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل

یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

روز ازل از کلک تو یکقطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست — دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از خم کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست

از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهرو از عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما — ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان بر خود مزن — ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانه در خورد پیل

یا منه بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پای اندرین ره بیدلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامه تقوی به نیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار — همچو مور افتاده زیر پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و مال — باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل

هر کس شنید گفتا لله در قایل

دل داده‌ام بیاری عاشق کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی مپرسید امثال این مسائل
دردا که بر در خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسائل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ایدوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب که بینم او را در گردنت حمایل

هرکس که ندارد بجهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل فکر محالست — از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید — ایدوست مگر هم تو کنی حل مسائل
گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم — همچون تو کسی زیبا در شکل و شمایل
ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر — آن دلبر من بین که بود میر قبایل
از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست — چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — برمز خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بآن صحیفه عارض که گشت گلشن چشم — بآن حدیقه بینش که شد مقال خیال
بآن عقیق که مارست مهر خاتم چشم — بآن گهر که شمار است در بلیغ مقال
بطیب خلق تو و نفخه شمامه گل — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بجلوه های تو شیوه های رقص چشم — بعشوه های تو و غمزه های چشم غزال
بگرد راه تو یعنی بسایه امید — بخاکپای تو یعنی برشک آب زلال
بسرو ماه نمایت باقتاب بلند — باستان رفیعت باسمان جلال

که بر رضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شمت روح وداد و شمت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف انزل — که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذار ای دل — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم — کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان — که کس بجهد نماند ز جان خود بملال
مرا دلیست پریشان بدست غم پامال — چنانکه هیچکس نیست واثق احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
کوری خار بغره زنان تا چمن رویم — چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کآیات خوشدلی برسید از زبان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان — یار و شراب جوی و سر بوستان گل

حافظ

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاکره باغبان گل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک میبوسم و عذر کرمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم هیهات — چاکر معتقد و بنده دولتخواهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه نشین خیز و در میکده آی — تا ببینی که در آن حلقه چه صاحبجاهم
بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم — گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بنده توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم — که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست — که از آن دست که می‌پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب‌نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست — مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جای دگر است — میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی — گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت — تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه — کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

میخور که عاشقی نه بکسبست و اختیار — این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

گردم زنی ز طره مشکین آن نگار — فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش — آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو پربها کنیم

بر دیگران نگار قباپوش بگذرد — ما نیز جامه‌های صبوری قبا کنیم

هشاد زلت از نظر خلق در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد — ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر ترکشی بدست من افتد نگار من — مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت — گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد
این پنجروزه عمر بپا تا وفا کنیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست
آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش
پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

ای دل تو جام جم مطلب ملک جم مخواه
کین بود قول بلبل بستان سرای جم

چون خون خصم هیچ صراحی بریختی
با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود
ز بی طهارتی آنرا بمی غراره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه طلبم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چراکه من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز بگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج آن دریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت رقصند در سماع
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از ذره کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

بتیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
رسد تا سدره آواز صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند   که از پای تو من سر برنگیرم

بسوزان این خرقهٔ تقوی چو حافظ   که گر آتش شوم در وی نگیرم

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد   مرا روزی مبادا آندم که بی یاد تو بنشینم

زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل   بیارای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین   اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز   که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست   حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد   که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی   که سلطانی عالم را طفیل دوست می‌بینم

رموز عشق و سرمستی زمن بشنو نه از واعظ   که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت آمد   همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد   من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش   که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بآن عالی جناب انداز   بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد   بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه   که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم   نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را   که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز

بیا حافظ که ما خود را بملکی دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم   زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت   نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

بروای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر   کار فرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب   تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور   چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت   دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق   خود بگو با تو من ای دیده روشن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست

اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم   دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود   از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا   در خواب اگر خیال تو بودی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی   باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زانشب که باز در دل تنگم درآمدی   صد شمع در گرفت دماغ معطرم

دردم را طبیب نداند دوا که من   بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما   من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی است

من حافظ کمینه سلطان کشورم

ترا می بینم و میلم زیادت میشود هردم   مرا می بینی و هردم زیادت میکنی دردم

زسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری   بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی   گذاری آر و بازم پرس تا خاک درت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم   چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی   دمار از من بر آوردی نمیگویی بر آوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم   رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت   نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده

چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم   تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوند کار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بیسامان — اگر کنم گله رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران درگه پیر مغان منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روست — کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

ازمن عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت بر افکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال وقیل مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته‌اند — با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح — شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
جام میگیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم
دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت — ور کوا بابدیت ایک نفس مشکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند — که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم
بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم — خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم — دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی عشق می آید — عجب مدار که همدرد نافهٔ چینم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوی — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چو شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار — که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب   من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت   بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت   رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت   با دل درد کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی   تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان   تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

نازکانرا چو غم حال گرفتاران نیست   ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون   همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم

بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم   هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم   بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد ببستم   طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها   که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم   ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی   ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیارای نسیم صبح غباری   که بوی خون دل خویش از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی   که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاکپای تو سوگند نور دیده حافظ

که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم   دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو   ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم   منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت   گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخه عهدی دل سودازده را
از سواد سر زلف تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
زرق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ و صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم میاید م از خرقه آلوده خویش
که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق پشمینه و سجاده طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر ره به مهمات بریم

باده نوشیدن پنهان ز نشان گر گست
این میانجی بر ارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
بامیدی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم
یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یا رب که درش
قبله حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز د

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
اینهمه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه میگویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
وآن سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از مفتی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم
محتسب داند که حافظ می خورد / و آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم / کز خیال تو بخود باز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود / هیچ شک نیست که چون روز بدو بردازم
گفته بودی که جز ده کُه ز هجرم چو نی / آنچنانم که به بینی و ندانی بازم
بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت / کو همه خلق بدانند که شاهد بازم
عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا / هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم
آنچنان بر دل من ناز تو خوش میآید / که حلالت بکنم گر بکشی از نازم
اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی / هم بخاک سر کوی تو بود پروازم
حافظا رجان ندهد بهر تو چون پروانه / پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بکاشانه رندان قدحی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من باه سحرت زلف مشوش دارم
عاشق و رندم و میخواره باواز بلند / اینهمه منصب ازان شوخ پریوش دارم
ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیا ور زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
یکسر موی بدست من و یکسر باد دوست / سالها بر سر این موی کشاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد وازمی نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شراب موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست / تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسون جفا عهد وفا نشکستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود / که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود / کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی / کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام براین تخت روان افشانم   غلغل چنگ دراین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست   میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا   تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه برایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوشینه سیل اشک ره خواب میزدم   نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود   وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته   جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ   فالی بچشم و گوش دراین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم   بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست   بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت   می گفتم این سرود و می ناب میزدم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام   بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم   که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روز است که دورم ز رخ ساقی و جام   بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل   زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن   من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست   تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم
می بزیر کش و سجادهٔ تقوی بر دوش   آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم   در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوشخرام   در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن   در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست   وز رفیقان ره استمداد همت میکنم
خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین   لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست   یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش   زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست   فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین   چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل   التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم   که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست   وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون   که شب تا روز اختر می شمارم
می خوردم من از پیمانهٔ عشق   که هشیاری و بیداری ندارم
بدین شکرانه میبوسم لب جام   که کرد آگه ز دور روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر   که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای میفروشان   چه باشد حق نعمت میگذارم
مکن چشمم بخون خوردن درانداخت   که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی بر گرفتن   بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم   ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم   قد برافراز که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم   چهره را تاب مده تا ندهی بر بادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه   شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر   رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم
سر مرا از دست بشد وصل تو ننمود جمال   دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم   غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس   تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم　　تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه　　قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من　　کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد　　که من این خانه بامید تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون　　میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست　　آنچه استاد ازل گفت بکو آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع　　گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت　　اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب　　سالها بندگی صاحب دیوان کردم
هیچکس را نرسد در خم محراب فلک　　آن تنعم که من از همت سلطان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ　　هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند　　مرید حلقه دردی کشان خوشخویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید　　کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی　　چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین　　خدا گواست که هر جا که هست با اویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی　　چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست　　کشیده در خم چوگان خویش چون گویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست　　غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی　　که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم　　تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان　　مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات　　در دو صد نامه محالست که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش　　کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
رند و یکرنگم و با شاهد و می همصحبت　　نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد　　در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد　　دین و دل را همه دربازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی　　من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم　　وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم　　دلق ریا بآب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست　　مستانه اش نقاب ز رخساره برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی　　غارت کنیم باده و دلبر ببر کشیم
کام از جهان بزار که بخشد خدا گناه　　روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو　　گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند　　غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته ام　　وز خدا صحبت او را بدعا خواسته ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش　　تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقه آلوده خود میآید　　که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز　　بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار　　بر غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب　　بو که سیری بکند آمد ناکاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بادهٔ گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک / نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت جام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ / زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این مجلس نجوید خوشدلی از وی مجوی
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

بی ناز نرگسش سر سودائی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

ننهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / این کار و بار بستهٔ یکمو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی / چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقهای آن سر گیسو نهاده‌ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

نشان مرد خدا عاشقیست با خود آی / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

بر این دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها زآن شده‌ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن / درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش / چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بدر میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / تا کی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم امید از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین مرحله پای / ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمی یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما / روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر برسد در طلب جان / چون شمع هماندم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده بیارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ / زین در نتواند که برد باد غبارم

از بوی کنار تو شدم غرقه و امید / از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور / کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست / در دست سر مویی از آن زلف درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من میخاره نیازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب و کمانخانه ز ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
آندم که به یک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گذارند نمازم
محمود بود عاقبت کار در این دشت — ور سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوه مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهست — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بیسامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای — تا بدانی که در این خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ایدوست بر یار بخوان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از رشحه خون دل ما در هم چین — که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم
من اگر رندم اگر شیخ چکارم با کس — حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
آنکه بیجرم برنجید و به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد — تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند — طلب سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم — همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

برما بسی کمان ملامت کشیده‌اند　　تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ٔ　　ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد　　گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه　　انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار　　این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست

نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم　　اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد　　تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه صد عاقل زاهد زند آتش　　این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را　　مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دست　　از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر　　جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود　　آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین پیش منافق نتوان بود　　بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ

یا رب چه گدا همت شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم　　از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم　　تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت　　بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین　　بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست　　که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار　　که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما

از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم　　خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد   حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود   ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت   ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد   جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز   ما دم همت بر او بگماشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران   ما امید از وصل او برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا   ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم   سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است   کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان   فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند   تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد   التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید   گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم   هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم   فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل   چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش   فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی   چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه   که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازد   بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه   که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله   نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما

چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام   خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد   که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست   هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد   من له یقتل دا الهوی کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل دائم   ذاک دعوای وها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای   سرو مینازد و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی زد ز ره صدره صفیر   عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید   برو ای شیخ که شد برتنم این خرقه حرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم   بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم   رها مکن که در این حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان بر لبست ما ز جهان   ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

خوش آن زمان که به پیشم بر دهان لب تو   تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم   روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل مباده بهر طریق که هست   که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظ از این در برو برای خدا

که هرچه رای تو باشد جز این آن برویم

مزن بر دل ز ناوک غمزه تیرم   که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست   زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق   جوانبخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست   که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می   اگر حرفی کشد کلک دبیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد   من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی　　　　بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه　　　　ز بام عرش می آید صفیرم

قراری کرده ام با میفروشان　　　　که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آندم که استغنای مستی　　　　فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم　　　　اگر چه مدعی بیند فقیرم

من آندم بر گرفتم دل ز حافظ　　　　که ساقی گشت یار نا گزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی　　　　پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی　　　　از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین　　　　تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر　　　　تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من　　　　بجفای فلک و دور زمان برخیزم

سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات

که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم　　　　صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور　　　　با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست　　　　کردم اشارتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا　　　　تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور　　　　گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند　　　　معذورم ار محال تو باور نمیکنم

این تقویم بس است که چون زاهدان شهر　　　　ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن　　　　محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست

من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم　　　　مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما در این سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلس ازان رو مشوشم

از بسکه چشم مست در این شهر دیده‌ام — حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

واعظ ز تاب فکرت بیحاصلم بسوخت — ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه ندارم از آن آه میکشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم — گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک چهره راهت پر در و گوهر کنم

با وجود بینوایی روسیه بادم چو ماه / گر قبول فیض خورشید بلنداختر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود / وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی / چون در افتادم کجا اندیشه دیگر کنم

دوش لعلت عشوه‌ها میداد عاشق را ولی / من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و جان ولی / میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سود امیست حافظ گوش (هوش) دار
تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای دلیل راه که من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمیشناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگی است غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات می کند — چندانکه اینچنین زدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

از روز بر دلم در معنی گشاده اند — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل بوشم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود و انعامی — ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید — تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

وگر باور نمیداری روا از صورتگر چین پرس — که مانی نسخه میخواند ز نوک کلک شیرینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد — غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

این چه شوراست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام — علت آنست که هر روز بتر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست — قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمی کنیم — لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ایدل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز من برمدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل تست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران — وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم

بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ور نه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه ام خون گشت و به زینم نمی‌باشد — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت

ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم — دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو — حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم

دانم سر آید قصه ام چندان نماند غصه ام — زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم — در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

برو ای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم
بگذار تا کنم جان که ز جان خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به — می ناب و نوش هم ده که غم دگر ندارم

غم ار خوری از این پس نکنم ز غمخوری بس — نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم

ز زرت کنند زیور ز برت کشند در بر — من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم

دگرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم — تو بر این و من بر آنم که دل از تو بر ندارم

من اگر چه می‌پرستم مدهید می بدستم — مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجویی غم دل بشد خویی
چو بگویمت بگویی سر دردسر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گفتند و گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت — همت در این عمل طلب از میفروش کن

با دوستان

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست — صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است — هشدار و گوش دل بپیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد اینخانه کز خاک درش — هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه — کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا خوش بمیدان آمدی گامی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

بعد ازین نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن

درد دل درویش و تمنای نگاهی
زان چشم سیه مست بیکغمزه دوا کن

گر لاف زند ماه که ماند بجمالت
بنمای رخ خوب و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی
بخرام در این بزم و دو صد جا قبا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
ای دوست بیا رحم به تنهایی ما کن

با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکویی
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالابلند عشوه گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام
کو فاش کرد در همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور از نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند — یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود در ادمی که بآخر رسید عمر — میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز از آب صاف دل — براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری — ز خود برون شد و برتن درید پیراهن

رد ستبرد صبا گرد گل کلاله بین — شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش — معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث غصهٔ دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاریست — گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند — چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت — تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن

ثبت را دید گل گویی که در باغ | چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچ کس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ | که سوز دل شود بر خلق روشن

مرو کز سینه‌ام آه جگر سوز | برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من | ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم از غمم خندد چو صبح | ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل | ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود | کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین | گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید خیف نیست | بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان | رخ از رندان بی سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کرده‌ مستور منشین | چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری | گرانیهای مشتی دلق پوشان

در این صوفی وشان دردی [ندیدم] | که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای | که از شوق می لعلت جوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین | صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ
وآنجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراه منزل
چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن
بدغیبانش فرو مگذار و مشکن

وگر دل سرکشد چون زلف از خط
بدست آرش ولی در پاش مفکن

چو شمع ار پیشم آیی در شب تار
شود چشمم بدیدار تو روشن

بگلزار ارم چکار اکنون که گشتست
جهان بر چشمم از رویت چو گلشن

ز سرو قامتت ننشینم آزاد
همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر بتابم ذره روی
چو خورشیدم فرود آید ز روزن

کجا بر سنگ شکر دست یابد
گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمیگوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن

از آن شمایل و الطاف و حسن خوش که تراست
میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
بر شمامه و چون عود عطر مجمر کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود
حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند
کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ را بر کن

ازین مرقع پشمینه تنگ در تنگم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید   پیاله بده وگو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگهان بمستان ده   بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال   بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان   که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

دامن دوست بدست آور و دشمن بگسل   مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت   گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود   بندهٔ ما شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز   تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر پیمانه کش ما که روانش خوش باد   گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری   شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم   که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین   خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند   درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرد   دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره ز ابروی پرخم نمی گشاید یار   نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم   وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست   ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک دینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن   دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب   ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد   گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند   زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم   با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای   وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد   ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان   لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود   گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ایکه طبیب خسته روی و زبان من ببین   کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گر چو تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت   همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین   نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن   جسمم از آن دو چشم تو خسته شده است و ناتوان
آنکه مدام شیشه‌ام از می لعل داده است   شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن   بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی   کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار   بطره گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی یکی از همه کس   سزای حور بده و رونق پری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر   بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد   تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونق سخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن   یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بگشا بعشوه نرگس مست خراب را   وز رشک چشم نرگس رعنا پرآب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را   چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر　　بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست　　شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم　　با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سرخوشیم باده ما در پیاله کن　　بدمست را بغمزهٔ ساقی حواله کن

در جام ماه باده چون آفتاب ریز　　بر روی روز سنبل مشکین کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی　　غسلی بر آر و توبه بهفتاد ساله کن

صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع　　آهنگ رقص با نمهٔ آه و ناله کن

گر نو عروس دهر بیاید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان　　از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما　　بازنشیمن کند بر سر آن آشیان

چون بپرد زین جهان سدره بود جای او　　تکیه که باز ما کنگرهٔ عرش دان

سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی　　گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست که از کاینات　　کان وی از معدنست جای وی از لامکان

عالم علوی بود جلوه که مرغ ما　　آب خور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن　　منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم　　که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زنم　　که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات　　بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس　　که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست　　بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه　　کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

زخط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می نویسد بر عارضت خطی خوش
یارب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که میفرماید
گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو در این نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجه غافل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که در این باغ نبینی ثمری بهتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان
وآن سهی سرو روان را بچمن بازرسان

دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مهروی مرا نیز بمن بازرسان

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک سخن گیر و سخن بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من
یارب آن گوهر رخشان بیمن بازرسان

بروای طایر میمون همایون طلعت
پیش عنقا سخن از زاغ و زغن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمایی دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو — زخم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — تا ببینم که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من — برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من — زنده شود جان من از لب جانان من
روضه رضوان من خاک سر کوی دوست — خاک سر کوی دوست روضه رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست — واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست — مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست — قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکته دلکش بگویم خال آن مهرو ببین — عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش — گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین
عاشقان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای نصیحت گو خدا را رو ببین و رو ببین
لرزه بر اعضای مهر از رشک آمد رو نگر — نافه را خون در جگر از زلف عنبربو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین
زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد — با هواداران رهرو حیله هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم — کس ندیده است و نبیند مثلش از هر سو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب — تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین
حافظ ار در گوشه محراب او نالد رواست — ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن
ای رخت خورشید خاور ای خطت مشک ختن

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو   چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن
تا رخت دیده است گل درباغ ای سرو روان   بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن
رشته لعلت آن یا سبزه موی تبان   ذره خورشید یا درج در است این یا دهن
بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی   میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من
عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان   این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ای آفتاب آینه دار جمال تو   مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود   کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ   طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن   یارب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیشوای

تا پیشوای بخت روم تهنیت کنان   کو مژده ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود   کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه   کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درای   ای نوبهار مالب فرخنده فال تو
در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم   شرح نیازمندی دل یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو   احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور   با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند   با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
پرچین چو میشد آن سر زلفین مشکبار   با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد   بعد از اداء خدمت و عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست کیمیاست   گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن بمویه من دوش میگریست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
ای می که در سبو دل صوفی بعشو برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر تو این ماجرا بگو
جان پرور است قصه ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو | خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام | ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی | زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کاریست هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند | ماییم و آستانه دولت پناه تو
یارب مباش که مانند بخت نیک | یار تو باد هر که بود نیکخواه تو
فردای روز حشر که عرض خلایق است | باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد | از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد | طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست | روشنایی بخش چشم اوست خاکپای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

غرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست   راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او   که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست   بیار باده که مستظهرم برحمت او
چراغ صاعقهٔ آن شراب روشن باد   که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی   مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب   نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست   که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
میکند دل من میل زهد و توبه ولی   بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو   پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز   کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
دشمن و دوست بگو هر غرضی که ممکن است   جور همه جهانیان میکشم از برای تو
خرقهٔ زهد و جام می گر چه نه درخور همند   اینهمه نقش میزنم در طلب وفای تو
شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد   کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان   قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من   عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین   زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه که خیال تست   جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو   خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست   آنجا بسای چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار   کائینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن   من برده ام بباده فروشان پناه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست   این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار   گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان   بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
آخر در این خیال که دارد گدای شهر   روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو   از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست   غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار   کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر در این کهنه کشت زار   آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت   از سر اختران کهن سال و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان   از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس وفا و مهر او خوان وزو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو   باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی   گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست   ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا   دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحر ببزمگه لاف ز عارض تو زد   خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو   مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو   جهان پر فتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی   نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش   که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد
که از پستی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

روان گوشه گیران را ز رخش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

رقیبان غافلند از ما کز آن چشم سیه هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را اینچنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار
تاج کاوس ربوده کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد رویی کشد از حاصل خود گاه درو

اندر این دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفایی خوری از دایرهٔ خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

ماهست رخت یا رو مشکست خطت یا شب
سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا رو

لعلت بدر و دندان بشکست لب پسته
زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن رایحهٔ زلفت یا لخلخهٔ عنبر
یا غالیه میاید در باغچهٔ حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت
ای کاش توانستم گفتن سخنی با او

هر کو تو آن باشد کز یار کند منعت
گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش
نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو   بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی   بوسه ستان بکام جو تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام میخوری   باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من   نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه   انی رایت دهرا من هجرک القیامه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم   من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت   لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا   فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم   والله ما راینا حبا بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود   خود میشود محقق از آب چشم خامه

باد صبا ز حالم تا که نقاب برداشت   کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی و جان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ   آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان   پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ

از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه   در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان   معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای از فروغ رویت چشم و چراغ دیده   مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سرتا بپا لطافت   گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

هر زاهدی که دیدی یاقوت میفروشت   سجاده ترک داده پیمانه در کشیده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت   که این کمین گشاده که آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل   باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید   چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم

گر عشوه دل ز حافظ چون برد او بدیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده   فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل   چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت   چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب   کشته غمزه خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم   مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ   که بهر حال برازنده ناز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است

مگر از مذهب این طایفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه   مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود   ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی   ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد   هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند   بغیر خال سیاهش که دید به دانه

چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت   فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی   که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش   نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز

فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه   که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا   که دیده آب شد از خاک کوی آن درگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت   مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ببین بشخص نزارم که غرق خون دلست   هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر   سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم   ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه

که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده   صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می برگرد عارضش خوی   چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده   شمشاد خوشخرامش از ناز پروریده

لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک   روی لطیف نازک چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده پرآشوب   وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه‌چشم از دام ما برون شد   یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

تا کی کشم عتابت زان چشم نیمخوابت   روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار   دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه   گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی   یارب که مدعی را بادا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ

بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده   نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر   ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده   عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت   ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار   شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز   کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت   که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای   ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند   که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه‌کش شاه نصرت الدین باد   بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف   ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا با میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بعاقل مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

سرا خالیست از بیگانه می نوش
که نبود جز تو ای مردیگانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقانرا   امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گلرا غنیمتی دان   کر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید   عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید   بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدامست از لعل دلخواه   کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش بر کش   که جام زر کش که لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند   پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه   وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت   چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست   از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر شاهم از راه خدمت   سر بر ندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد   صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار را بست   صوفی نداند این رسم و این راه

دیشب بر ویش خوش بود وقتم   از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه   گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه   استغفر الله استغفر الله

آمین تقوی ما نیز دانیم   اما چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم   یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند   آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فانی   یا لیت شعری حتی کم القاه

عاشق مخور غم گر وصل خواهی   خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل   گر می شنیدی پند نکوخواه

ماه من پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبان و منظور گدایان شده ... قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب ... اینچنین با همه درساخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی ... بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان ... وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول ... عاقبت با همه در باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله ... در این میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد ... چرا بحشر کنند این گناه را درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی ... که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی ... که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام

غلام همت رندان بی سر و پایم ... که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد ... دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بشی الله

وصال او ز عمر جاودان به ... خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم ... که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم من ندیده است ... ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش ... بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرمای ... که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن بدین در ... بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت ... بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید ... که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران ... که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست　　ولی شیراز ما از اصفهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر　　ولیکن نکتهٔ حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل بیارد　　دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقداست کسی را که در اینجا　　یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد　　یکشیشه می و نوش لبی و لب کشتی
شها نه همه کعبهٔ دل بتکده کرده　　در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد　　چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
کلک تو مریزاد و زبان شکرینش　　مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق　　در آب محبت گل آدم نسرشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا　　حیفست ز خوبی که بود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست　　کو راهروی پاکدلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی چو نهشتی

انت روایح رید الحمی وزاد غرامی　　من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت　　فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین　　بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تقرب عن ذی الاراک طایر خیر　　فلا تفرد عن روضها انین حمامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت　　قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
بسی نماند که روز فراق یار سرآید　　رایت من هضبات الحمی قیام خیامی
من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان　　ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم　　تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی
بعدت منک وقد صرت ذائبا کهلال　　اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
وان دعیت بخلد وصرت ناقض عهد　　فما تطیب نفسی وما استطاب منامی
چو سلک در خوشابست نظم شعر تو حافظ　　که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

اکنون که زگل باز چمن شد چو بهشتی
ساقی می گلگون بطلب لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید — بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسب بر کدوی باده زند سنگ — بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه مقبول و چه زشتی

زآینهٔ دل زنگ غمت می بزداید — ای زاهد اگر طالب حوری و بهشتی

ترسابچه دوش همی گفت که حافظ
حیفست که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری — زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی — با طرهٔ او چکار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش — او مشک و تو خار بار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ — گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه بین نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد — آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی
دایم گل این بستان شاداب نمیماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفر است در این مذهب خودبینی و خودرایی
یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
دیشب گلهٔ زلفش با باد صبا گفتم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر اشک شب‌نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات / تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی
باز ارچه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست / مثل تو کس ندیده است این علم را کماهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جانفزایی افسون عمرکاهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی / ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه می برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ایدل آن به که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره زکه پرسی چکنی چون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / تا بچند از غم ایام جگرخون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست / هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی / بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر مرا / در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند / ایدل تو این معامله باری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مندرج / ازان فدای طره یاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک / و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ایدل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی / هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت　　کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد　　وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

جان میدهم از حسرت آن لعل روانبخش　　باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

شاید که بآبی فلکت دست بگیرد　　گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآیی

در خانه غم چند نشینی و ملامت　　وقتست که از دولت سلطان بدرآیی

برخاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی　　باشد که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری

باز آید و از کلبه احزان بدرآیی

ای روضه بهشت ز کویت حکایتی　　واب خضر ز نوش لبانت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ　　شرح جمال حور ز رویت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی　　گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم　　یاد آور ای صبا که نکردی رعایتی

در آتش از خیال رخش دست میدهد　　ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت　　وین آتش درون بکند هم سرایتی

ایدل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت　　صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ　　هر سطری از خیال تو و ز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست

از تو کرشمه وز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی　　در عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب　　یا بر آتش آب یا بر رو خوی

میشد از چشم آن کمان ابرو دل　　از پیش میرفت کم میکرد پی

امشب از زلفش بخواهم داشت دست　　رو مؤذن بانگ بر زن گو که حی

چون بنی عامر بسی مجنون شوند　　گر برون آید یکی مجنون ز حی

نای و می لب برلب مطرب نهند　　چنگ را در زیر ناخن کرد نی

آنکه بهر جرعه جان میدهد　　جان از و بستان و جامی ده بوی

با تو زین پس گر فلک خواری کند　　باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش کز عطا　　نامهٔ حاتم زنامش گشت طی

چنگ را بر دست مطرب نه دمی　　گو رگش بخراش و بخروشش ز پی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور　　غم که جم کی بود و یا کاوس کی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی

لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد بر ما تاب زلف و عارضت　　حالیا نیرنگ رنگ خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش　　جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن　　کاندر این شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من　　سایهٔ دولت بر این کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی انکه از نقش خیال　　تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه‌گاه　　وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف　　چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی انکه تاج آفتاب　　از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران از آن　　تشنه لب کردی بهنگام و در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم　　شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت　　زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می‌پرست

حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ای که دایم بخویش مغروری　　گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد　　که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو　　رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود　　عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ　　ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی

سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل دارند　　قصد اینقوم خطر باشد هین تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم   شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا   بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت گویند   قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد   از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری   جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز   فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند   اگر از یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم   بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری
کامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود   تویی امروز در این شهر که نامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی   بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
تو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود   میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد   تویی ای جان که در این شیوه خرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری   بندگان را ز بر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب   بامیدی که در این ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن   به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند   ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست   عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم   از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی   وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم   در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم　　شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا　　بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت گویند　　قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد　　از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن

که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری　　جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز　　فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند　　اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم　　بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری

کامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود　　تویی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی　　بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود　　میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد　　تویی ای جان که درین شیوه خرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود

تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ایکه مهجوری عشاق روا میداری　　بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب　　بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن　　به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند　　ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست　　عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم　　از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار

کار نا کرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی　　وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم　　در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنها که برخواست — کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پر کن — ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در حلقه مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت — با کافران چه کارت گر بت نمی پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق رندی چالاکیست و چستی

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را — تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

گر خرقه بینی مشغول کار خود باش — هر قبله که باشد مشغول خودپرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپردن الحان — چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

وگر دلم نشدی پای بند طره او — کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست — بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاکپای ترا — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال | چو این نبودی ایکاش باری آن بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور | که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی | اگر چو سوسن آزاده زبان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی | خیال سرو قدی نقش بسته ام جایی
زمام دل بکسی داده ام من مسکین | که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
زهی کمال که منشور عشقبازی من | از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی
مرا که از رخ تو ماه در شبستانست | کجا بود بفروغ ستاره پروایی
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا ببین تو اگر میکنی تماشایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید | که مرده ایم ز داغ بلند بالایی
در آنمقام که خوبان بغمزه تیغ زنند | عجب مکن سری گر فتاده در پایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

پدید آمد رسوم بیوفایی | نماند از کس نشان آشنایی
برند از فاقه پیش هر خسیسی | کنون اهل هنر دست گدایی
کسی کو فاضلست امروز در دهر | نمی بیند ز غم یکدم رهایی
کسی کو جاهلست اندر تنعم | متاع او بود هر دم بهایی
اگر شاعر بگوید شعر چون آب | که دل را از و فزاید روشنایی
نبخشندش جوی از بخل و امساک | اگر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت | برو صبری بکن در بینوایی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا فتی بر سر آیی

بروز ابد با میدی گر داری | که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر که دارد لاله بر دست   بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگان کش   که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز   که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند   اگر خواهی خلاص و رستگاری
بوقت گل خدا را توبه بشکن   که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت   چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی   خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد   حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب   عیش با آدمی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف   مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات   گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات   مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن   که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می   علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار   که میرسند زره رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند   مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو   منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است   بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر   فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند بر ایوان جنت الماوی   که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی   بده بشادی روح و روان حاتم طی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت   ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی   به از آنکه چتر شاهی همه روز و های و هوئی
بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود   که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی
دل من شد و ندانم چه شد آن غریب ما را   که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت   بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی   خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل   آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را   یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی   واندم که بی تو باشم یکلحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم   کز خواب می نه بیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی چون ماه   شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی   میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل   تا از درخت نکته تحقیق بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو   تا خواجه میخورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد   زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن   کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
درویشم و گدا و برابر نمیکنم   پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون   ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد   مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر   کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
میخور بشعر بنده که دل بکیت مباد   بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره و دستار مولوی

بتا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین دُر بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رُخ برندان — تو کز خورشید و مه آیینه داری
بدِ رندان مگو ای شیخ و هشدار — که با حکم خدایی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
که هم بباده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش — که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست — دریغ از آنهمه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

تراکه هر چه مراد است در جهان داری — چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان تن بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام — علی الخصوص در آندم که سرگران داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنکه — سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من — بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و دلخوش دار — که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد روزی
برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید
حدیث یا شکر است اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جویی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او
که بجای من بیدل دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشبو ز گل سوری و چون نسرینی

سخن بیغرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاکنهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدایی بسر منزل عشق
راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایه ناز
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نگیرند باین آسانی

خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست
نازکان را نرسد شیوه جان افشانی

چو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
واجب آنست که بر دیده ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی چون میبری ای زندانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن   هر گدا را نبود مرتبه سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور و گلشن امنست این سرای   زین در بشادمانی و عیش و طرب درآی

ای کاخ دولتی تو چه کاخی که مدرج است   در شاخسار گلشن تو سایه همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح   جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی   خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده   جعد بنفشه تو صبا را گره گشای

مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم   زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب   جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری   خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی   ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند   که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب   که در پیست ز هر سوت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان   چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار   دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چو پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری   شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه   بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی   تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم   گر شمه بدانی دانم که رحمت آری

از باده وصالت گر جرعه بنوشم   تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری

در هجر مانده بودم باد صبا رساند   از بوستان وصلت بوی امیدواری

ما بنده ایم و عاجز تو خواجهٔ و قادر   گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

دکان عاشقی را بسیار مایه باید   دلهای همچو آذر چشمان رودباری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده کردم   سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی   که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بکشمی بچه ارزد نسیم طرهٔ دوست   گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب   گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز   سریر عزتم آن خاک آستان بودی

خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ من   هزار چشمه بهر گوشه روان بودی

کسی بکام ویم کاشکی نشان میداد   که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست   بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

زپرده کاشکی برون آمدی چو قطرهٔ اشک   که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی   چه صورتی که بهیچ آدمی نمیمانی

نه صورتی که گل گلستان فردوسی   نه قامتی که سهی سرو باغ بستانی

بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا   کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

شم چو چشم تو دارد نشان بیماران   دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشینم ارچه هر نفسم   میان خون دل و آب دیده بنشانی

ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم   گرم ز دست فراق بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم   ز روزگار نهاده است رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی
چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی   گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم   شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی

جای من دیر مغانست و مروّج وطنی   رای من روی بتانست و مبارک رایی

چه کنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست   نیست این جز سخن بوالهوس رعنایی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد   که مرا نیست بغیر از تو زکس پروایی

با دب باش که هر کس نتواند گفتن   سخن پیر مگر برهمنی دانایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری   تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند   اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که او فتاد خدایش گرفت دست   پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی   تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است   آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج   درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست   از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست   ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی   خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد   از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش   که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر   در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست   گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان   ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت   بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی   فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

زشدبا دحوادث نمیتوان دیدن   دراین چمن که کلی بوده است و یاسمنی

من انتقام بدنیا و آخرت ندهم   اکرچه درپیم افتند خلق انجمنی

هرآنکه کنج قناعت بکنج دنیا داد   فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیاکه رونق این کارخانه کم نشود   ززهد همچو تویی یا زفسق همچو منی

نکار خویش بدست خسان همی بینم   چنین شناخت فلک حق قدر همچو منی

ببین درآینهٔ جام نقشبندی غیب   که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ازاین سموم که برطرف بوستان بگذشت   عجب که رنگ کلی ماند و بوی یاسمنی

بصبرکوش تو ایدل که حق رها نکند   چنین عزیز نکینی بدست اهرمنی

بکوشه بنشین سرخوش و تماشا کن   زحادثات زمانی رخ شکردهنی

بروز واقعهٔ غم با شراب باید کفت   که اعتماد بکس نیست درچنین زمنی

مزاج دهر تبه شد دراین بلا حافظ

کجاست فکر حکیمی و رای اهرمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی   کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت و یار سفرکرده میرسد   ایکاش هرچه زودتر ازدر درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من   کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زار آمدی بدست   آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا   هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ارنجواب بدیدی دیار خویش   یا یاد صبح او سوی ما رهبر آمدی

انکو ترا بسنکدلی کشت رهنمون   ایکاشکی که پاش بسنکی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم   مظلومی ارشبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق   دریا دلی بجوی و دلیر سرآمدی

جانها نثار کردمی آن دلنواز را   کر همچو روح جلوه کنان دربرآمدی

کردیکری بشیوهٔ حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ تاکه بچینم سحر کلی   آمد بکوش ناکهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق کلی کشته مبتلا   واندر چمن فکنده زفریاد غلغلی

میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم — میکردم اندر آن گل و بلبل تاملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بیجفای خار نچیده است ازو گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق — آن را تغیری نه و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ

دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری — مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد — اینچنین عزت صاحبنظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر تو ای دل زچه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه — عاشقی گفت که ما را تو بدان میداری

جوهر جام جم از کان جهان دگر است — تو تمنا زگل کوزه گران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین تمنا که تو از سیمبران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم سیری عجب از بی‌بصران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ — سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دین و دل رفت ولی راست نیارم گفت — که من سوخته دل را تو بر آن میداری

ما صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند — همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار — دست در خون دل پرهنران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ

چه توقع زجهان گذران میداری

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت — ساق شمشادقدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیز است دلا — صحبتش موهبتی دان و شدنش انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد — که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است — که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن — برسانش زمن ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد   بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی   کجاست پیک صبا کو بیا بکن کرمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم   خوشا دمی که بمیخانه بر کشم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی   پیاله گیر و بیاسا بعمر خویش دمی

طبیب راه‌نشین سر عشق نشناسد   برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق   چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند   بیک پیاله صافی و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است   اگر معاشر مایی بنوش جام غمی

نمیکنم گله لیک ز ابر رحمت دوست   بکشت زار جگرخستگان ندادنمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکدهاست   ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا یک نی قندش نمیخرند آنرا   که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ چیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی   خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم‌نشین نهانخانهٔ مرا   زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست   از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بسته بفتراک ما سزد   سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم   وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم   ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کامل روی چو باد صبا را ببوی زلف   شیرین بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی   من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نیاید برخیز   دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن   ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید   خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر   از ره عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر آنرا که دگر بار رسیدی به بهار   بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز   ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکدها   یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید

آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می   طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار   چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان   بیدار شو که خواب عدم در پیست هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار   کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست   ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست   و امروز نیز دلبر مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد   جان داروئی که غم ببرد در ده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که گستره   فراش باد هر ورقی را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی   تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طپیسی بارغوان   بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند   آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان   استاده است سرو و کمر بسته است نی

اشیا ، روزگار بمی ساز در گرو   گر مرد راه باز نمانده است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حد چین و شام و باقصی روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی   خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز   ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن   که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور　　پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان دوا بخشی و درد انگیز　　بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی

جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست　　ز مهر او چه میخواهی در او همت چه می‌بندی

همایی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی　　دریغ این سایه دولت که بر نااهل افکندی

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسندست　　خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست　　باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحر که رهروی در سرزمینی　　همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف　　که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد　　چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار　　که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب　　چراغی بر کند خلوت نشینی

مروت گرچه نامی بی نشانست　　نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن　　اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس　　نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست　　چه باشد گر بسازی با غمینی

در میخانه بگشا تا بپرسیم　　مآل حال خود از پیش بینی

نه همت را امید سربلندیست　　نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور ورد و قرآن　　نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت　　پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه　　بادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند　　که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای　　دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل   کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن   ظلماتست بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش   بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

تو در فقر ندانستی زدن از دست مده   مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور   که نبخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار

عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلامُ الله ما کرّ اللیالی   علی ملک المکارم والمعالی

علی وادی الاراک ومن علیها   و داری باللوا فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم   وادعو بالتواتر والتوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش   همه جمعیت است آشفته حالی

اموت صابرا یا لیت شعری   متی نطق البشیر عن الوصالی

فحبک راحتی فی کل حین   وذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت   مباد از شور و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی   من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود   که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد   که گرد مه کشید از خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدایا   نگهدارش بحفظ لایزالی

تو میباید که باشی ورنه سهلست   زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست

وعلمُ الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی   بر آن مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان   بر آن شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جا   دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا   فروشند مفتاح مشکل‌گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسنست   ز حد میبرد شیوهٔ بی‌وفایی

می صوفی افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبوده است خود آشنایی

دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی

بساز ای مطرب خوشگوی خوش‌خوان / بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاس الدهاق

جوانی باز می‌آرد بیادم / صدای چنگ و نوشانوش ساقی

می باقی بده تا برفشانم / بیاران مست و خوشدل عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعسا لایام الفراق

دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی

مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز / ولی گه گه سزاوار طلاقی

رعینا العشق فی مرعی حماکم / حماک الله یا عهد التلاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی

یحال الشیب من وصل العذاری / سوی تقبیل وجه اعتناقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ دعای جان ساقی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی / وروحی کل یوم لی ینادی

خدارا بر من بیدل ببخشای / واوصلنی علی رغم الاعادی

و من اکربتی عن حب سلمی / غریق العشق فی بحر الوداد

نگارا در غم سودای عشقت / توکلنا علی رب العباد

دل حافظ شد اندر چین زلفت   بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی

دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم   کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد زین سپهر تیزرو   ساقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت   صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل   شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست   ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست   رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست   عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سازد پیش استغنای دوست

کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبت می بوسم و در میکشم می   بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس   نه کس را میتوانم دید با وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند   بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد   که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب   رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمت مست را مخمور مگذار   بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدایی   که باشد خون جامش در رگ و پی

لبش میبوسم و خون میخورد جام   رخش می بینم و گل میکند خوی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو   بده از دست جام باده هی هی

چو مجنون در پی دیدار لیلی   بباید گشتن ای دل گرد هر حی

تو با سلطان گل خوش باش و منوش   غنیمت دان خلاص بهمن از دی

زبانت درکش ای حافظ زمانی   حدیث بیزبانان بشنو از نی

شهریست پر حریفان از هر طرف نگاری

یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی — در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر — یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده — زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی — کم غایت تمنا بوسیست و یا کناری

می بیغش است دریاب وقتی خوش است بشتاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم — دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخیست

مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق دوست دراوست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خمست آنکه در سبو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس — که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من بیرگ کاهی

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماهرو داری

بسر کشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت — که کیستی تو با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح سازو بزن جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار یار کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد — پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ گفت　　خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی نیازی یزدان که می بیار　　تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار حسن

خون خورد و بر نشاند تو خواهی که بر کنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری　　ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی　　که جام جم ندهد سود کاه بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند　　بعذر نیمشبی کوش و نالهٔ سحری

سوی زلف و رخت میروند و می آیند　　صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری

بگوش خواجه و از غیب بی نصیب مباش　　که بنده را نخرد کس بجرم بیهنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن　　ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند　　چرا بگوشهٔ چشمی بما نمینگری

مرا ازین ظلمات آنکه رهنمایی داد　　دعای نیمشبی بود و گریهٔ سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم　　نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست　　نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت　　که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدی رهی بحسرت داشت　　ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز

اری اسامر لیلی بلیلة القمر

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی　　ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند　　شاهبازان طریقت بشکار مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن　　حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش　　وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میبودم　　گفت کای بیدل بیچاره تو بار چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم　　دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

بلغ البرق من الطور و آنست به　　فلعلی لک آت بشهاب قبس

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود　　هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو زهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی　　بیا که بی تو بجان آمدم زغمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خود　　ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست　　انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت　　که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاکپای تو داد آب روی لاله و گل　　چو کلک صنع رقم زد در آبی و خاکی

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز　　و هات شمسة کرم مطیب الزاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری　　اری مآثر محیای فی محیاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل　　که زاد راهروان چستی است و چالاکی

بآبروی گل و خاکپای سرو که نیست　　چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که توی یوسف ثانی　　چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق تو ام شهره چو فرهاد و عجب نیست　　ای خسرو خوبان تو که شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه　　هرگز نبود غنچه باین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام　　چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم　　ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند　　بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم　　آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو نماند از قد و رفتار تو برپای　　بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای　　چون نامه چرا ایکدمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ غمدیدهٔ خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی　　که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته　　بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام هنوز امیدوارم / که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود / نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسایی / می ناب در کشیدیم و نماند نیکنامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید / مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت / زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد / ایدل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری / وز عشوه لبانت یا فال یا جوابی

دست غرض میالای بر کاسه که دانی / انجام کار نبود از وی نصیب آبی

حافظ چه مینهی دل بر باد روی جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

میخواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی / این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است / دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آنطره که هر جعدش صد نافه چین آورد / خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است / طرف کرمی بربند از نقد نکورویی

هر مرغ بدستانی در مجلس شاه آیند / بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
خبر بگوی فلان بر بدان زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی دو دیده بر سر راهست — بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدارا — ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست — تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما امید تشنه و آبست — اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه نبندم — دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک — وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف — گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی — از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ ار نام گناه ما برد — آب زند بر آتشش معجزه محمدی
شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا — قال رسول ربنا ما انا قط من ددی
ارچه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من — فکر نمیکنی مگر من عهد محمدی
گر تو با این جمال و فر سوی چمن گذر کنی — سوسن و سرو و گل تو جمله شوند مقتدی
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان — گر ببری بجان و دل راه بکوی تجردی

جان و دل تو حافظا تشنه دام آرزوست
ای متعلق تجمل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی — تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب   سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی   کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی بربند تا مردانه وار   گردن سالوس و تقوی بشکنی

خاک سان شو در قدم نه همچو ابر   جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر

خویش را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی   حاصل از حیات ای جان یکدمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت   با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز   در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد   جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم کو ای برادران رحمی   کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد   شد میروی جانا ترسمت فرو مانی

پند عاشقان بشنو و ز در طرب باز آ   کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد

زاهد پشیمانرا ذوق باده درجانست   عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را   جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل   حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم درآ سرمست تا زنم بشادی دست   روشنی بما پیوست راستی بمه مانی

باغبان چو من زانجا بگذرم حرامت باد   گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن   ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشانرا

ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی   قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی   شبی مراد دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند   گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی   انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند   در آن میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او   اگر کنم گله راز دار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من   گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من   اگر ادا نکنی وامدار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی   بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی   که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی
ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق   نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد   که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی
خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست   مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی
بیفشان زلف و صوفی را ببازی و برقص آور   که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت   بدان قدر وصال ای دل که در هجران فرومانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست   بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است   خدا را یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست   مبادا این قوم را یارب غم از باد پریشانی
امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندت   خدا را ای ملک با ما گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطان   احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه و شهنشاه نژاد   آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد   مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی
بر شکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست   بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند   دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا   چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم   بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت   حبذا دجلهٔ بغداد و می روحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار
تا کند حافظ از آن دیده جان روحانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
طریق عشق جستن چیست ترک کام خود گفتن — کلاه سروری اینست گر این ترک بردوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم — بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست — مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم رایک نظر بودی — از آن سیمین بدن کارم بخوبی بیشتر بودی
ز شوق افشاندمی هردم سری در پای جانانم — دریغا گر متاع من نه از این مختصر بودی
اگر برقع برافکندی از آن روی چو مه روزی — مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی
همش مهر آمدی بر من ز مهر آن شاه خوبان را — گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی
بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی — مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است — درخورد هزار آفرین است
نوباوهٔ خاندان ملک است — گلدستهٔ بوستان دین است
هم نسل شهنشه زمان است — هم نقد خلیفهٔ زمین است
آثار دلایل و سعادت — تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان بفر شاهی — انصاف تو کوکب یقین است

در خاتم قدر او نهفته　　فیروزه چرخ او نگین است

تیغش بمیان کفر و اسلام　　سدیست ولیک آهنین است

کلک از کف دست او بت دربار

شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی　　وی غنچه باغ پادشاهی

هرگز بشمایل تو سروی　　نارسته ز بوستان شاهی

هم چرخ جمال را تو مهری　　هم برج جلال را تو ماهی

درخواسته از خدای بیچون　　بخت بدعای صبحگاهی

بر نام تو مهر کرده گردون　　منشور اوامر و نواهی

بر سلطنت تو بی تکلف　　تمکین تو میدهد گواهی

نام تو یقین که می برآرد　　آوازه ز ماه تا به ماهی

گردون که لطیفها برآرد

دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا　　وی غرهٔ دولت تو غرا

ای آمده نو عروس دولت　　بر شکل و شمایل تو شیدا

انوار شکوه شهریاری　　از روی مبارکت هویدا

بر قامت حشمت تو کوتاه　　این اطلس نیلگون والا

بگذشت صدای صیت عدلت　　از سقف نهم رواق خضرا

بر شادی مجلس تو خورشید　　هر لحظه کشیده جام صهبا

تا روی مبارک تو بیند　　نرگس همه دیده گشته عمدا

از بهر قبولت از بن گوش　　لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانی

کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت　　جز عیش مباد هیچ کارت

هر آرزوئی که در دل آید　　ایام نهاده در کنارت

توفیق رفیق در معینت　　تایید ندیم در یسارت

نصرت که مباد از تو خالی — در رزم کمینه دستیارت
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بجاست دور دورت — تا دهر بپاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت — بادا همه چیز برقرارت
آسوده چو حافظند خلقان — در سایه بخت کامکارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — نیک است ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده‌ام که هیچ وصفی — در خورد دهنت پایان ندارد
مرغی که سوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست — میدان به یقین که جان ندارد
از بهر دلم هزار تیر است — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — مستست و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شه معتصم و بفر و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ما شیئ
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان صدای یا حی
با درد در آ بجوی درمان — کو مَن نگر بعشق لا شیئ
اسرار دل است در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش — میآمد و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش — وز شرم روان ز عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد — آخر دل من شکسته تا کی

با درد و غم تو یار باشم
وز عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش درد مندم — تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم — جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بیضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم — کردم من خسته سازگاری
کیشم مگر از سر ترحم — دست از ستم و جفا بداری
چون منیت امید آنکه روزی — بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست — از دست مده می مغانه
برداشته اند صوت داود — مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم — مگذار ز کف دف و چغانه
بر کوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی — تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه
چون منیت بهیچگونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو برنگیرم
بی شک دل ماه و خور بگیرد — گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند بتیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش — گر پیر فلک شود دبیرم

پیر غم عشقم ار چه طفلم　　طفل غم عشقم ار چه پیرم

دارم سر آنکه همچو سعدی　　بنشینم و صبر پیش گیرم

چون کرد زمانه ستمکار　　دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز　　برقع ز رخ چو مه بر انداز

تا من ز سر جهان بکلی　　برخیزم و تو به بشکنم باز

ای دوست ز ره مگذار دیده　　شد فاش میان مردمان راز

تا خود چه بود مرا سر انجام　　در عشق چو هجر کرد آغاز

سرمایه عمر داد بر باد　　هر کو بغم تو گشت انباز

در آتش عشق و مجمر غم　　میسوز دلا چو عود و میساز

حالی چو منید هم مراد است　　بوسیدن پای او سر افراز

آن به که ز صبر رخ نتابم　　باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن بر گل اندام　　از عارض تو خجل مه شام

باز ای که هجر جانگداز ت　　برد از دل من قرار و آرام

از دانه خال و دام زلفت　　مرغ دل من فتاده در دام

چون کام نشد بسعی حاصل　　قانع شده ام بهجر ناکام

با هم و غم فراق حالی　　تا خود بکجا رسد سر انجام

جز محنت و درد گو نیا منت　　دور از تو نصیب من بایام

مقصود وجود حافظا چیست　　جز صحبت یار و باده و جام

حالی چو میسر نشود مهیا　　کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم　　امید دل امیدوارم

شادم بغمت که در همه حال　　سوز غم تست سازکارم

تا رفته از کنارم ای دوست　　یکباره ز خویش بر کنارم

در آرزوی وصال حالی　　عمری بفراق میگذارم
امشب بگذشت خواهد از دوش　　طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان　　من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل　　کام دل خستهٔ فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل　　عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان　　لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنهٔ جان　　چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش　　ما را غم اوست نی غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری　　گیرم سر خویش با کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی　　نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او بگردد　　اسان آسان مسلّم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار　　من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت　　ولی نیست در وی مجال گرفت
فریب جهان قصهٔ روشنست　　ببین تا چه زاید شب آبستنست
دلا در جهان دل منه زینهار　　که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور　　که گم شد در او لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب　　که دیده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکش　　کجا شیدهٔ ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و کاخش بباد　　که کس دخمه‌اش را ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج　　که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجایی بگلبانگ رود　　بیاد آور آن خسروانی سرود

بستان نوید سرودی فرست   بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ در ارغنون   برآر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی   که نبود ز غمها وی آلایشی
مغنی بزن خسروانی سرود   بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژده فرصت است   مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن   بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای   بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی ازین پرده نقشی برآر   ببین تا چه گفت از خرم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری   که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده   بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود   بمستی وصلش حوالت رود
مغنی بیا با منت جنگ نیست   کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند   خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجایی که وقت گل است   ز بلبل چمنها پر از غلغل است
همان به که خونم بجوش آوری   دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن   نو آیین نوای نو آغاز کن
بیک نغمه در دم مرا چاره ساز   دلم نیز چون خرقه صدپاره باز
مغنی کجایی که لطفی کنی   دمی آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم   بهم بر زنی کار و بار غمم
مغنی کجایی نوایی بزن   بیکجایی او دوتایی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی   گدایی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز   که بیچارگان را تویی چاره ساز
تو تنبای راه عراقم برود   که بگشایم از دیده صد زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند   ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیارا صفی   ز چنگ و رباب و ز نای و ز نی
مغنی تو نیز مرا محرمی   زمانی به نی زن دم همدمی

بمی دور کن در دلت گر غمی است | دمی پیش دانا به از عالمی است
مغنی کجایی بزن بربطی | بیا ساقیا پر کن از می بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم | دمی خوش برآریم و طیبی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل | به آهنگ چنگ اندر آور عمل
که تا وجد را کارسازی کنم | برقص آیم و خرقه بازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت | بهین میوهٔ خسروانی درخت
که تمکین اورنگ شاهی ازوست | تن آسایی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان | ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و تاجور | کزو تخت جم گشت با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او | که عقل است حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد مدحت بیش | سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا | کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلاء نعمای تو | باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم | بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروزبخت | باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور | فلک تا بود موقع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد | غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین | شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت در جهان رفت نام | که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم | تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست | فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ | که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هند است اگر روم و چین | چو جم جمله داری بزیر نگین
همایست چترت همایون نظر | که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها | بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصلت ندارد کنار | ثنا را کنم بر دعا اختصار

زنظم نظامی که چرخ کهن / ندارد چو او هیچ رعنا سخن

بیارم به تضمین دو بیت متین / که نزد خرد به ز در ثمین

از آن پیشتر کاورم در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتح دگر باش فیروزمند

از آن می که جان داروی هوش باد

مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم / برافرازم از نشئه جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو زنی / که یکجرعه می به ز دیهیم کی

دم از پیر این دیر دیرینه زن / صلائی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که یابد زفیضش دل و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرور است / دل خسته را همچو جان در خور است

بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم / دماغ خرد را دمی خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند / بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی   که هست از غمش دردلم خون بسی
بیا ساقی ازمی ندارم گریز   بیک جام باقی مرادست گیر
که از دور گردون بجان آمدم   روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی ازکنج دیر مغان   مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر   جوابش چه گویی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت   که بردل کشاید در معرفت
بده تا صفای درون آردم   دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک   که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که درکیش رندان مست   چه دنیا پرست وچه آتش پرست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت   زروی تو این بزم عنبر سرشت
خذا الجام لاتخش فیه الجناح   که درباغ جنت بود می مباح
بیا ساقی آن جام یاقوت وش   که بردل کشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت زمن گوش کن   جهان جمله هیچ است ونوش کن

بیا ساقی از بیوفایی عمر   ببین وزمی کن گدایی عمر
که می عمر باستی بفزایدت   دری هردم از غیب بگشایدت
بیا ساقی ازمی طلب کام دل   که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جان تن صبوری کند   دل ازمی تواند که دوری کند
بیا ساقی این چه باشی که دهر   برآشفت کت خون بریزد بقهر
در این خون فشان عرصهٔ رستخیز   تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی ازمن مکن سرکشی   که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن ازمی که می خوش بود   خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم   بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زیراکه پیک تلف در پی است   بمی ده که درمان دلها می است
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف   بده تا کی این شید و تذویر ولاف
زتسبیح وخرقه ملولم مدام   بمی رهن کن هر دو والسلام
بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش   بده تا نشینم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از من برو پیش شاه بگویش ز من کی شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی زان می کز و جام جم زند لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که باشم بتایید جام چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن جام پر کن ز می که گویم ترا حال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک خرامم بعشرت بزیر مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از باده های کهن ز جام بیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بهشت بمستی بگویم سرودی خوشت
اگر همچو جم جام گیری بدست ببینی در آن آینه هرچه هست
بمستی در پارسایی زنی دم خسروی در گدایی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

بتاثیر صبح از طبقهای نور بگوش آیدم هر دم از لفظ حور
بیا تا خرد را قلم در کشیم ز مستی بعالم علم در کشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم ز می آب بر آتش غم زنیم
یک امروز با یکدگر می خوریم چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند ببزم طرب هم نپرداختند

ازاین دامگه دیر بادی مغاک   برفتند و بردند حسرت بخاک
باین تخت فیروزه فیروز کیست   ز ایام عمر آنکه بهروز کیست

دریغا جوانی که برباد شد
خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم   قلم بر سر هر دو عالم زنیم
بکیباش و رطل گرانم بده   و گر فاش نتوان نهانم بده
که این چرخ و این انجم آبنوس   بسی یاد دارد چو بهرام و طوس
کسی کو زدی طبل بر پشت پیل   زدندش بناکام طبل رحیل
جز این مرکز هفت پرکار نیست   جز این هفت پرکار پرکار نیست
تو در خانهٔ ششدری ششدری   که او مانده تا بنگری بگذری
بر ایوان شش طاق خضرا نشین   بمنزلگه جان نشیمن گزین
بده ساقی آن آب آتش فشان   از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم   همانا که آبی بر آتش زنم

که فیروز فرخ منوچهر چهر   شنیدم که در عهد بوزرجمهر
نوشته است بر جام نوشیروان   که بفزای از جام نوشین روان
اگر پور زالی و گر پیر زال   بدستان نمانی شوی پایمال
ز من بشنو ای پیر آموزگار   مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل درد و جای غم است   در این دامگه شادمانی کم است
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ   که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان در ده آن می چو آب روان   نه آب روان کافتاب عیان
شهانی که اینجا نشستند شاد   برفتند و از کس نکردند یاد
کدامست جام جم و جم کجاست   سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان حی   که جمشید کی بود و کاوس کی
چو سوی عدم کام برداشتند   در این بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنج سرای   که چون بگذری باز مانی بجای
در آن بستن دل ز دیو آگهیست   باو آشنائی ز بیگانگی است

در این دار ششدر نیابی تو کام   مجال مجال و مقام مقام

بر و سطح کن این هفت طومار را

قلم درکش این هفت پرکار را

بده ساقی آن آب آتش خواص   کز آن بلکه یابم ز آتش خلاص

باین سقف نه پایه شش رواق   توان زد بیک جام می چار طاق

قدح درده اکنون که ما در دهیم   سرت کی دهیم ار بجا سر نهیم

در این ده گروهی سیاوش وشند   که پیران ده را بآتش کشند

اگر عاقلی خیز و دیوانه شو   مریز آب خود خاک میخانه شو

دم از دل زنی دردی درد کش   دم گرم خواهی دم سرد کش

پی کاردانان هشیار زن   ره دردنوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاکی مغاک

که ناکه دهد هم بباد چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را   دوای دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف جم ربود   اگر عالمی باشدش زان چه سود

چو بنیاد عمر است ناپایدار   بنقد این نفس را غنیمت شمار

کسی را که دستت رسد دست گیر   که فردا همان باشدت دستگیر

شه دادگستر که ناگه بمرد   نگر ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی   چنان کآمدی باز بیرون روی

رهایی نیابد کس از شب خاک   که برخاک ننشست از روی خاک

باین حقه سبز چندین مناز

که هم مهره باز است و هم حقه باز

بده ساقی آن آب افسرده را   بیا زنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظریست   سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن گل که در گلستانی بود   ز عارض دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشنیست   قد دلبری زلف سیمین تنیست

شنیدم که شوریده می پرست   بخم خانه میگفت و جامی بدست

که یاد از این کرسی زرنشان ... باین سفره بیرون زد و نان دونان
بجز خون شاهان در این طشت نیست ... بجز خاک خوبان در این دشت نیست
که هر کس در او دور گردون بود ... ز گردون درونش پر از خون بود
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار ... که شیرین بود باده از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود ... بدارند کی در جهان طاق بود
چو زین دار شش در برون برد رخت ... نبودش بجز گور و تابوت و تخت
اگر هوشمندی بیا باده نوش ... چو نوشی دمی باده آیی بجوش
که این طغرل آبنوسی قفس ... نیفتد از این دانه در دام کس
در خاک روبان میخانه کوب ... ره میفروشان میخانه روب
مگر آب آتش خواصت دهند ... بمستی ز هستی خلاصت دهند
بجامی برون آورندت ز خویش ... بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ چو در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

من از زانکه گردم بمستی هلاک
بآیین مستان بریدم بخاک

بتابوتی از چوب تاکم کنید ... براه خرابات خاکم کنید
بآب خرابات غسلم دهید ... پس آنگاه بر دوش مستم نهید
مریزید بر گور من جز شراب ... میارید در ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطی که در مرگ من ... ننالد بجز مطرب و چنگ زن
تو خود حافظا سر ز مستی متاب ... که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی ... مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان و بیکس ... دو راه اندر کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم ... مراد هم بجوییم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش ... چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای حبیبان ... رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی در آید   زمین همتش این ره سر آید

مگر وقت عطا پروردن آمد   که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سر زمینی   همیگفت این معما با قرینی

که ای سالک چه در انبانه داری   بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دانه دارم   ولی سیمرغ میباید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش   که او خود بی نشانست آشیانش

چو آن سرو روان شد کاروانی   ز ملک دیده میکن پاسبانی

مده جام می و پای گل از دست   ولی غافل مشو از چرخ بد مست

لب سر چشمهٔ و طرف جوئی   نم اشکی و با خود گفتگوئی

بیاد رفتگان و دوستداران   موافق کن تو با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش   مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا   مسلمانان مسلمانان خدارا

چنان بی رحم زد تیغ جدائی   که گوئی خود نبوده است آشنائی

برفت و طبع خوش باشم حزین کرد   برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی تواند   که این تنها بآن تنها رساند

بیا زمن چه وزن آرد بدین ساز   که خورشید غنی شد کیسه پرداز

تو گوهر بین و از خر مهره بگذر   ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتقریر   تو از نون والقلم میپرس تفسیر

مقالات نصیحت گو همین است   که حکم انداز هجران در کمین است

روانرا با خرد درهم سرشتند   وز آن تخمی که حاصل بود کشتند

بیا و رنکهتی زان طیب امید   مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است   وز آن آهو که از مردم نفور است

در این وادی ببانگ چنگ بشنو   که صد من خون مظلومان بیکجو

پر جبریل را اینجا بسوزند   بدامن کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یاراست اینجا   تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ در این معرض مزن دم   سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

گر کسان قدر می بدانندی   شب نخفتندی و زر نشاندندی
تا گهار از چوب عود کنند   پاسبانان بادو نشانندی
پای هر خوشه کنیزک ترک   بنشاندی مگس پرانندی

ولە

خسروا داد گرا شیر دلا بحر کفا   ای کمال تو با نواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد   صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم   اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
در دو سال آنچه بنشستند وحشم از شاه و وزیر   همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر   گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استر من جو میخورد   توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست   تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ولە ایضا

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند   خیز اگر بر عزم تسخیر جهان رو میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت   آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این خم زنگار گون نیل فام   کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد و بس سودی نکرد   فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

ولە ایضا

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و بخت و تخت   بادت اندر هر دو گیتی برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش   اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ولە ایضا

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است   رضوان سریر و حور وش و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب   صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی
گفتم در این سراچه ز بهر چه آمدی   گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید   نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند   کز جور چرخ کم شتر و کربها بدید
رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا   خیری دگر بمرتبهٔ سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم   آن خیر گفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی   با آن شهی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من یراد   گردد بروزگار تو فعال ما یرید

ایضاً فی الشکایة

دل مبند ای جان من بر وعدهٔ شاه و وزیر   کس نمیداند که کارش از کجا خواهد کشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من   نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد
شاه هرموزم ندید و بیسخن صد لطف کرد   شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج   داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

وله

کلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست   زآن غیرت طبرزد کعب الغزال شد
بادش دهان تلخ که عیب نبات گفت   خاکش بسر که منکر آب زلال شد
آنکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش   کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس   بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش   بنکتهٔ که دلش را در آن رضا باشد
پس انگهی ز کرم آنقدر بپرس ز لطف   که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

ز دانش مطلقا بی بهره باشد   که از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شرب شادی صایم الدهر   که جلاب طرب از دهر جوید
کسی چون نوش دارو جوید از زهر   کدامین نوش دارو زهر جوید

وله ایضاً

بلبل اندر ناله و گل خندهٔ خوش میزند   چون نسوزد دل که دلبر در وی آتش میزند
ناخوشیها دیده ام زان زاهد پشمینه پوش   من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زاهدا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود   زخم پنهان چون بابروی کمانکش میزند

وله ایضا

روح القدس آن سروش فرخ از قبهٔ طارم زبرجد

میگفت سحر کهان که یارب در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد منصور مظفر محمد

وله ایضا

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس چرا دیگری بایدت محتسب

زبد دور باش و به نیکی بکوش مکن عمر ضایع بلهو و لعب

چو دانی که روزی دهنده خداست مدار از طمع قلب را منقلب

و من یتق الله یجعل له و یرزقه من حیث لا یحتسب

وله ایضا

بگوش هوش شبی منهیی ندا در داد ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خاریست نصیب یقین بدان که نیاید ز زور منصب و جاه

باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

آن حبهٔ خضرا خور کز روی سبکروحی هر کو بخورد دیگو بر سیخ زند سیمرغ وله

آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد یکذره و صد مستی یکقصه و صد سیمرغ

در نکوهش بدقولان گوید

سگ بر آن آدمی شرف دارد که دل مردمان بیازارد

این سخن را حقیقتی باید تا معانی بدل فرود آید

آدمی با تو دست در مطعوم سگ ز بیرون آستان محروم

حیف باشد که سگ وفا دارد و آدمی دشمنی روا دارد

فی الشکایه

صاحبم دوش باده نفرستاد آن خطا این خطاب می ارزد

لعل و یاقوت جام او گوئی ملک مالک رقاب می ارزد

قطعه پیش او فرستادم کو بصد خم شراب می ارزد

وله ایضا

ای باد صبا اگر توانی از روی وفا و مهربانی

از من خبری ببر بیارم — کو سوخته تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق و میگفت — ای بی تو حرام زندگانی

وله ایضا

شراب لعل مروق بجام گفت که من — چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
زمردم بر تاک و عقیقم در شیشه — سهیل در خم و افتابم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من — حلال زاده برون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

ای معرا اصل عالی جوهرت از عیب حرص — وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را — از فرشته باز گیرد و آنگهی بخشد بدیو

مطایبه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است — خلاف نیست که علم نظر در انجا نیست

فی الوعظ

ای که از روزگار میطلبی — فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه — همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول — بسال دال و دگر نون جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا افتاب جاه و جلال — جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحاق
گذاشت عرصهٔ میدان خود به تیغ عدم — نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس زماه ذی الحجه — بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه
زشاه راه سعادت بباغ رضوان رفت — وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضا فی التاریخ

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه — که در این مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف — که بگلشن شد و این خانه بدرود بهشت

انکه میلش سوی حق پنی وحقگویی بود　　سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

فی التاریخ

سرور اهل غنایم شمع جمع انجمن　　صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن

هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر　　مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الاول اندر نیمروز　　روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کان همای آسمانی قدر بود　　شد سوی دار بهشت آزاد ازین دام محن

وله فی التاریخ

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل　　که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

نافِ هفته بد و از ماه رجب نیمی روز　　که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان و انکه　　سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمان لایموت چو آن پادشاه را　　دید آنچنان کزو عمل خیر لایموت

جانش غریق رحمت حق کرد تا کند　　تاریخ این معامله رحمن لایموت

ایضاً در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین انکه بر درش　　از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود

با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت　　در نصف ماه ذی القعده از عرصهٔ وجود

تا کس امید جود ندارد ز کس دگر　　آمد حروف سال وفاتش امید وجود

فی التاریخ گوید

بلبل و سرو و سمن یاسمن و سوسن و گل　　هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل

خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحق　　که به طلعت او نازد و خندد بر گل

جمعه بیست و یک ماه جمادی الاول　　در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

در تاریخ فرماید

بهاء الحق و الدین طاب مثواه　　امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند　　بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت　　قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش　　برون آر از حروف قرب طاعت

وله ایضا فی التاریخ

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ایجان | در دل خراب گشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | بر جمله اش فزو خوان از میوهٔ بهشتی

تاریخ

برادر خواجه طالب طاب مثواه | امام سنت و بعد از مماتش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد | پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان | وز آنجا فهم کن سال وفاتش

در تاریخ فرماید

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول | که گشت فرق آن یکشنبم عاجل
بسال هفتصد و شصت و چار از هجرت | چو آب حل بشدم این دقیقهٔ مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی | کنون که عمر ببازیچه رفت و بیحاصل

فی المصیبة

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم این طاق نیلی
بجای لوح سیمین در کنارش | فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی | تا بآخر خبرم شد که ز نقصش ضرر است
عوض هر چه فلک داد بمن باز ستد | نکند فایده فریاد جوانی چو سر است
عمر ضایع شد و از مال زیانی ماند | انده عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان | نفروشم که بچشم دو جهان مختصر است
گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر | گرچه بحریست ضمیرم که سراسر هنر است
بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک الحافظ | غم مخور شاد بزی زانکه جهان درگذر است

فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز شور | عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره دنیاست عقبی چون پلی | بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم | برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج | هست این ویرانه خالی ز گنج

دور باش از دوستی مال و جاه　　زانکه مالت مار و جاهت هست چاه

من کرفتم خود تو یی بهرام کور　　خواهی افتاد آخر اندر دام کور

کر نه کوری کور می بین کشمت　　یکزمان بیکار منشین کشمت

هیچ کس را نیست زین منزل کزیر　　ار کدا و شاه و از برنا و پیر

انکه بر ما بکذری دامن کشان　　از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحت

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز　　که چشمها همه کور است و کوشها همه کر

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین　　به عاقبت ز کل و خاک باشدش بستر

چه فایده ز زره با کشاد تیر قضا　　چه منفعت ز سپر با نفاق تیغ قدر

اکر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی　　حواله چون برسد زود اجل بکوبد در

بروشنی خوش و عیش و نوش غره مشو　　که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر

دری که بر تو کشاید از هوا مکشای　　رهی که بر تو نماید از هوس مسپر

براه تو همه چاه است سر نهاده مرو　　بجام تو همه زهر است ناچشیده مخور

غبار چرخ به بین و نهار روز نکر　　بساط حرص مچین و لباس آز بدر

فی التعزیه

دل منه بر دنیی و اسباب او　　زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش از این دکان نخورد　　کس رطب بی خار از این بستان نچید

هر که ایامی چراغی بر فروخت　　چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد　　چون بدیدم خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو کیتی ستان　　انکه از شمشیر او خون میچکید

که بیک حمله سپاهی میشکست　　که بهویی قلب کوهی میدرید

سروران را بی کنه میکرد حبس　　کردنان را بی سخن سر میبرید

از نهیبش پنجه می افکند شیر　　در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق　　چون مسخر کرد وقتش در رسید

انکه روشن بد جهان بینش باو　　میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضیی به از آن آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — زمین همت او کارهای بسته گشاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین — بنای کار موافق بنام شاه نهاد
دگر قویم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان به بخشش و داد
نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم منکر خمار بود روزی چند — بدان دلیل که القاص لا یحب القاص
بریخت خون صراحی ولی بکشتن او — زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی — در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی — هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک — بر خون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک — گر خانه محقر است و تاریک

در دیدهٔ روشنت نشانم

هرچند ستمگری تراخوست — کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن و روست — آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری — ز آن پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم — بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم — اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم — گر ترک فلک کند اسیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم — من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

گیرم ز ره وفا گشودیم — نه مهر بمهر می فزودیم
نه بود دهر آنچه می نمودیم — آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم — از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم — من مهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند — جز راه مزار من نپویند

خاک من زار چون ببویند — گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذردم به پیش خیلی — هر یک بصفا به از سهیلی
جز تو نکنم بغیر میلی — مجنون نیم ار بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت — آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمی رسم بکویت — شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی — هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن مرانم

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد ما را — جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

خوش آمده خواب جمله را در دیده   حقا که بچشم در نیامد ما را

رباعیه

برگیر شراب طرب انگیز و بیا   پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو   بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیه

روزی که فلک از تو بریده است مرا   کس با لب پر خنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم   من دانم و آنکه آفریده است مرا

رباعیه

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا   آن مرد منم که می نشانم بسزا
بدخواه چه کید کرد تا که از تو   امروز نگرد خاطرت یاد مرا

رباعیه

با دوست نشین و باده و جام طلب   بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد   وز نشتر زخم نیش حجام طلب

رباعیه

گفتم که مگر باتفاق اصحاب   در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن بنعره زنان داد جواب   کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبله هر که مقبل آمد کویت   روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی   فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایه آفتاب زلف سیهت   شب پوش سیه دو هفته طرف کلهت
ای شام علمدار خط مشکینت   وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرقت احبابست   نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا   می هست ولی حریف می نایابست

رباعیه

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچ است گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خونست حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم یارب که در آن شام غریبم چونست

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده شدست تا بنده تو شده است تابنده شدست
زآن روی که از شعاع روی مه تو خورشید منیر و ماه تابنده شدست

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت بر گردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف توام در چنگست هر لحظه دلم را طلبت آهنگست
شد پسته تنگ تو دلم را روزی یارب که دل خسته چه روزی تنگست

رباعیه

در کوی تو بتخانه تر از ما کس نیست نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسله طنابت آویخته ام زان روی که دیوانه تر از ما کس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاقست بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی این است خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله و یاران سرمست خوش باش دمی که زندگانی این است

رباعیه

در مذهب ما کلام حق یاد علیست طاعت که قبول حق بود یاد علیست
از جمله آفرینش کون و مکان مقصود خدا علی و اولاد علیست

ای روی تو در لطافت آیینهٔ روح خواهم که قدحهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه‌ام ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم درداد چون مست شدم دام جفا از سر داد
با آب دو دیده پر از آتش دل خاک ره او شدم بباد م درداد

رباعیه

این گل ز بر همنفسی می‌آید شادی بدلم از و بسی می‌آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش کز بوی ویم بوی کسی می‌آید

رباعیه

بردار دل از ما در دهر ای فرزند با لطف اخیر شو هر شش در پیوند
ای قلب بدانی ای چنین نقادی چون حافظ اگر شوی ببوش خرسند

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد

بی زر بت شوخ دیده هرگز نخیم با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

رباعیه

با مردم نیک بد نمی باید بود در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

با می بکنار جوی می باید بود وز غصه کناره جوی می باید بود
چون عمر گرانمایه ما ده روز است خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام میٔ ز دست تو نوش کنم سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب هم بر در میخانه سر افراز شود

رباعیه

جان در خم زلف یار جائی طلبید　　وز بند بلا کرده کشائی طلبید

جان پیشکش ابروی جانان کردم　　چون حاجب او بلعل بهائی طلبید

رباعیه

خطت بسراپرده مه میگردد　　بازار بکبر تبه میگردد

مارا خجل و دروغ زن میکفتی　　پیداست که روی که سیه میگردد

رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر　　خوش خوش برایشان توان خورد ببر

نرگس که کله دار جهانست ببین　　کان نیز چگونه سر برآورد بزر

رباعیه

راه طلب تو خار غمها دارد　　کو راهروی که این قدمها دارد

دانی که که روشناس عقلست آنکو　　بر چهره جان چراغ حمها دارد

رباعیه

روزی که فراق از تو دورم سازد　　وز هجر رخ تو ناصبورم سازد

گر چشم بروی دگری باز کنم　　حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان باده دیرینه دهقان پرورد　　در ده که بساط عمر طی خواهم کرد

مستم کن و بیخبر ز احوال جهان　　تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند　　صاحبنظران ز عاشقی جان نبرند

معشوق چو بر مراد رای تو بود　　نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

گویند کسانیکه ز می پرهیزند　　زانسان که بمیرند چنان برخیزند

ما با می و معشوق از آنیم مدام　　تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

رباعیه

من بنده آنکسم که شوقی دارد　　بر گردن دل ز عشق طوقی دارد

تو لذت عشق و عاشقی کی دانی　　این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد　　نه لذت هستی بالم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان　　با محنت پنج روز غم می ارزد

رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند　　واندر می و معشوق و رباب آویزند
یکچند تقاص عمر فانی شده را　　در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد　　گویی نمکی بر جگر ریش آمد
می ترسیدم گر تو شوم روزی دور　　دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعیه

هم خاطر تو بر من غمناک افتد　　گز مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر من باک　　حیفست که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

رباعیه

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد　　هر راهروی که بود ترد امن شد
گویند شب آبستن غیبست امروز　　چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعیه

یا کار بکام دل مجروح شود　　یا مرغ دلم بر ملک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا　　کابواب سعادتم مفتوح شود

رباعیه

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود　　شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت　　چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیه

ایام شبابست و شراب اولیتر　　هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست خراب　　در جای خراب هم خراب اولیتر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر — آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد — حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

رباعیه

در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز — یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمیتوانم گفتن — هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

مردی ز کننده در خیبر پرس — اسرار کرم ز خواجهٔ قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ — سرچشمهٔ او ز ساقی کوثر پرس

رباعیه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش — با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر دگر گریبان بگشای — وز نااهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابلست استادش — حقا که فسونها نرود از یادش
آن زلف که کرده حلقه در گوش جمال — آویزهٔ در ز نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر بچمن جمال فرخندهٔ گل — که گریهٔ ابر بین و که خندهٔ گل
سرو ار چه بآزادی خود مینازد — از راستی که داشت شد بندهٔ گل

رباعیه

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال — حقا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید — مانندهٔ سنگ ریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل — نزد من اگرچه هست کاری مشکل
دردی که من از غم تو دارم بر دل — دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم　　راحت ز جفا که دید تا من بینم

تو عمر منی و بی وفا پی چکنم　　از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم　　وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم

وین عاریتی روان نادانی را　　یکلحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم　　یا نفخهٔ گلزار ادب می شنوم

یا باد حدیثی ز لبش میگوید　　القصه حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم　　مانند صراحی اشک گلگون گریم

چون ساغر باده ام که از دلتنگی　　چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانا چو شبی با تو بروز آوردم　　گر بی تو دمی برآورم نامردم

از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات　　از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم　　وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چکنم دراز و کوتاه کنم　　باز آ باز آ کز انتظارت مردم

رباعیه

من ترک تو ای نگار آسان ندهم　　تا پیش ز مرد خط جان ندهم

یاقوت لبت که قوت جانست مرا　　از ابد و صد هزار مرجان ندهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندیدم جز غم　　در عشق تو یار خود ندیدم جز غم

یک همدم و همراز ندیدم نفسی　　یک مونس و غمخوار ندیدم جز غم

رباعیه

ای باد بگو ز راه دلداری من　　آن را که نباشد غمی از زاری من

تو خفته بمهد ناز شبهای دراز آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

ای راه تو صحرای عمل پیمودن تا چند بر آفتاب گل اندودن

گر در دهن شیشه شوی بهر طمع آخر نه نگار گور خواهی بودن

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود فردا می ناب و حور عین خواهد بود

گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد مهر و مه از صد تمکین بر خاک جناب تو شب و روز جبین

از دست دل و دیده به تنگم نشان در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیه

چون باده بخم چو بایدت جوشیدن با لشکر غم نمیتوان کوشیدن

سبز است سرت باده از آن دور مدار می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده خنده مستور از تو حیران و خجل نرگس مخمور از تو

گل با تو برابری کجا آرد کرد کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو بیهوده همه خلایق آزردن تو

تیغ است بدست اهل دل خون آلود گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعیه

چشمت که فریب و رنگ چپار دازو زنهار که تیغ جنگ چپار دازو

بس زود ملول گشتی از همنفسان آه از دل تو که سنگ چپار دازو

رباعیه

آن بار طرب نگار بر دستم نه آن ساغر چون نگار بر دستم نه

آن زلف چو زنجیر به پیچ بر مور دیوانه شدم پا و بر دستم نه

رباعیه

ای کاش که بخت سازکاری کردی تا چرخ زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

با شاهد شوخ شنگ و با ربط و نی کنجی و کتابی و یکی شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی منت بزم بیکجو از حاتم طی

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقده‌کشای ما را نگذارد که درآییم زپای
تا کی بود این گرگ ربایی از خاک سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفلم و بی کنه مرا می سوزند ای وای بتو که پیری و پر کنهی

رباعیه

گل گفت اگر دستکی داشتمی بکر نخیمی اگر رهی داشتمی
با بی کنهی مرا چنین می سوزند ای وای بمن گر کنهی داشتمی

رباعیه

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم. با ما منشین و گرنه بدنام شوی

رباعیه

حافظ ورق سخن در آب طی کن وین خانهٔ تزویر و ریا بی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشیست دم در کش و جام باده را پر می کن

قطعه ایست که یکی از شعرا در تاریخ وفات او گوید

چراغ اهل معنی خواجه حافظ که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل بجو تاریخش از خاک مصلی

چون در بعضی از نسخ این قطعه را از اشعار خود خواجه علیه الرحمه
نوشته اند و تاریخ آن استاد نیز بود احترازا
عن التهمه و اطلاعا علی تاریخ فوته تحریر شد







